

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پسران گلبانو

خاطراتی از برادران شهید

رشید و مجید جعفری

فاطمه روحی

فهرست

- زندگی نامه شهید رشید جعفری ۱
- دست نوشته شهید رشید جعفری ۵۷
- وصیت نامه شهید رشید جعفری ۵۸
- مصاحبه با شهید رشید جعفری ۶۱
- زندگی نامه شهید مجید جعفری ۶۵
- وصیت نامه شهید مجید جعفری ۱۰۵
- عکسهای شهیدان رشید و مجید جعفری ۱۱۵

یادداشت نویسنده:

کجا رفت تأثیر سوز دعا
کجا رفت شور آفرینان عشق
کجایند مردان بی ادعا
علمدار مردان میدان عشق

از زمانی که کار جمع‌آوری و تدوین خاطرات برادران شهید، رشید و مجید جعفری را شروع کردم، بر خود لازم دانستم که باید آنان را بشناسم تا بتوانم با قلم توصیفشان کنم، اما افسوس! من فقط نامی از بستان شنیده بودم که روزی مزرعه عشق بوده است. فقط شنیده‌ام که شلمچه کبوتران بی‌نام و نشان را در خود منزل می‌داد. از خونین شهر که خاکش با خون پاک رشید و امثال او متبرک شده بود. از چنگوله که برای شهادت به قلب‌ها چنگ می‌انداخت. از دجله که مجیدها در آن غسل شهادت کردند. از کله قندی که شیرینی جهاد را

به رهگذران تعارف می‌کرد. از فَاو که وفا و بندگی را می‌آموخت. از خاکریز نونی شکل که رو به روی آن حرفی از نان و نام نبود و هزاران اسم دیگر... قلم در دستم معطل ماند. رفتم سراغ خانواده، اقوام، دوستان و هم‌زمان این دو عزیز.

آنها هم گفتند: «واژه‌ای نمی‌یابیم که رشید را توصیف و مجید را بشناسانیم.» از روح پاک این دو انسان آسمانی خواسته‌ام کمک کند. اکنون آن چه را که در توان داشته‌ام، بر روی کاغذ نگاشته‌ام. امیدوارم کاستی و نقص را بر من ببخشید!

به فرمایش رهبر معظم انقلاب اسلامی: «امروز زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهیدان کمتر از خود شهادت نیست.»

پس خداوندا! اجر این کار را برای کسانی قرار ده که در گردآوری این مجموعه مرا یاری کردند.

در پایان از خانواده محترم این دو شهید، خانواده خودم و جناب آقای حسینعلی جعفری که کمک کردند تقدیر و تشکر می‌کنم.

پروردگارا! در برابر خصم رشیدم گردان و در غلبه بر نفس مجید.

فاطمه روحی

خاطرات شهید رشید جعفری

زندگی نامه شهید رشید جعفری

اول فروردین هزار و سیصد و چهل و یک، رشید با تولدش در یکی از روستاهای مازندران به نام میانا، لبخند شوق را بر لبهای پدر و مادرش نشانده. دومین فرزند خانواده بود. مادرش گلبانو، سختی زیادی کشید تا او را بزرگ کرد.

تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش سپری کرد و همراه خانواده به سمنان نقل مکان کرد. دوره راهنمایی را در مدرسه شهید محمد منتظری سمنان، پشت سر گذاشت. تابستانها کار می کرد تا کمک خرج خانواده باشد.

دوران دبیرستان او همزمان شده بود با اوج حرکت‌های مردمی و پیروزی انقلاب اسلامی. رشید در تظاهرات، راهپیمایی‌ها، مجالس و محافل مذهبی حضور داشت. عضو فعال پایگاه بسیج مجمع ابوالفضل سمنان بود. در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی ابتکار و خلاقیت داشت. در اثر انس با قرآن، اخلاق و رفتارش در بین دوستان و آشنایان مثال‌زدنی بود. از طرفداران و ارادتمندان شهید دکتر بهشتی بود.

از هنرستان شهید عباسپور سمنان، در رشته راه و ساختمان، دیپلم گرفت. در دانشکده افسری قبول شد، اما جبهه را بر دانشگاه ترجیح داد. از طرف سپاه، دو مرحله به جبهه اعزام شد. سرانجام در دوازدهم اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و یک، در عملیات بیت‌المقدس به شهادت رسید.

پیکر مطهرش پس از تشییع، در گلزار شهدای سمنان، امامزاده یحیی علیه‌السلام به خاک سپرده شد.

در روستای میانا بودیم. وضع مالی ما خوب نبود. من کلاس سوم ابتدایی بودم و رشید بزرگتر بود. آرزوی داشتن کیف مدرسه به دلمان مانده بود.

رشید به ما یاد داد که چگونه با کش قیطانی به صورت بعلاوه کتابهایمان را به هم ببندیم. مسیر منزل تا مدرسه که فاصله بین دو روستا بود، یک کیلومتر می شد. بین راه، با بچه ها شوخی و بازی می کردیم. گاهی وقت ها کتابهای بسته شده با کش قیطانی را به سر و کله هم می زدیم. در این حین، مداد و پاک کن از داخل کش می افتاد و گم می شد و ما را به عزا می نشانید. باز باید پیش پدر و مادرمان، کلی گریه زاری می کردیم، برای خرید مداد و پاک کن. آنها هم بعد از تعهد گرفتن از ما، خواسته ما را برآورده می کردند.

بعد از مدتی نمک در بسته های پنج کیلویی به بازار آمد. یاد گرفتیم که از نایلون نمک به جای کیف استفاده کنیم. خوشحال بودیم که مداد ما کمتر گم می شود و در هوای بارانی، کتاب هایمان خیس نمی شود.

علی جان جعفری دوست شهید

بچه بود، مثل بچه‌های هم سن و سالش. اما یک فرق با بقیه داشت. خیلی خوش اخلاق بود.

نمی‌دانم کلاس چهارم بود یا پنجم. یکی از هم کلاسیهایش بچه‌های دیگر را اذیت می‌کرد. آن پسر از پشت سر، گوش دانش‌آموز جلویی را می‌پیچاند و صدایش را در می‌آورد. زنگ تفریح هیچ‌کس را بی‌نصیب نمی‌گذاشت. پول توجیبی بچه‌ها و جعبه مداد رنگی و چیزهای دیگر را از کیفشان بر می‌داشت. اواخر، دست بزنی پیدا کرده بود. اگر کسی به او اعتراض می‌کرد تا سر و دست نمی‌شکست، ول کن نبود. معلم یک‌روز مدیر را سر کلاس آورد و گفت: «آقا! نمی‌دونم با این پسر چکار کنم؟ دیگه نه تنبیه کارسازه و نه تشویق!».

آقای مدیر جای او را تغییر داد. او را گذاشت کنار رشید. رشید چنان با اخلاق و رفتارش در او تأثیر گذاشت که همه بچه‌ها، بخصوص معلم تعجب کردند.

رشید به ورزش خیلی علاقه داشت. در رشته جودو و شنا، مهارت خوبی پیدا کرد. تابستان شد و او به سرخده^۱ آمد. یکروز با هم به منطقه تفریحی برنجستانک رفتیم. آنجا حوضچه بزرگی بود. بچه‌ها به خاطر عمق زیاد آب، از وارد شدن در آن می‌ترسیدند. رشید داشت داخل آب می‌رفت. من از ترس فریاد زدم: «داداش! خطرناکه. هیچ کس توی این آب نمی‌ره.» خندید و گفت: «شنا بلدم خفه نمی‌شم.»

بعد از چند دقیقه از آب بیرون آمد و مرا بغل کرد و برد توی آب.

حمید برادر شهید

بچه یتیمی بود که مادرش با سیلی صورتش را سرخ نگه می داشت. به نان شب محتاج بودند. این مسأله خیلی فکر رشید را مشغول کرده بود. آن بچه را با خودش به سر کار می برد تا به آنها کمک کند. یک روز به او گفتم: «پسرم! کسی رو که به عنوان کارگر بردی وردست خودت، مگه کاری بلده؟ تازه برادرت مجید بیکاره، تو یکی دیگه رو می بری سر کار؟».

گفت: «بابا! مجید پدر داره، اما اون یتیمه و مادرش با سختی داره اونها رو بزرگ می کنه. من بنایی می کنم. اونم یک لیوان آب دستم می ده و چای برام درست می کنه. باید یک جوری بهشون کمک کرد. البته روزی همه دست خداست، ما وسیله ایم.».

اوایل مهر بود. هوا داشت کم‌کم سرد می‌شد. بیشتر ساکنین روستای سرخ‌ده در این فصل کوچ می‌کردند. روستا تقریباً خالی از سکنه می‌شد. یک‌روز صبح دیدم، جوانی که تقریباً هم سن و سال رشید بود، گوسفندش را توی باغ مردم برد. عصبانی رفتم سراغش. گفتم: «از کی اجازه گرفتی، سرت رو انداختی پایین و اومدی توی باغ مردم؟». من و من کرد و گفت: «دیدم اهالی محل نیستن که گاو و گوسفندشون علفها رو بخوره.».

با شنیدن حرفش خونم جوش آمد. گفتم: «دزدی توی روز روشن؟». یک سیلی بهش زدم و تهدیدش کردم که هر چه زودتر از این‌جا خارج شود. در این لحظه رشید از راه رسید و گفت: «بابا! این چکاریه؟». از چوپان عذرخواهی کرد و گفت: «بیا یک سیلی توی صورتم بزن! اون پدرمه. نمی‌تونم چیزی بهش بگم.».

چوپان با دیدن رفتار رشید شرمنده شد و گفت: «حق با اونه. من اشتباه کردم.».

به خانه که رسیدیم، هنوز رشید ناراحت بود. گفتم: «هر چیزی راهی داره. رفتارتون اصلاً درست نبود.» از رفتارم پشیمان شدم.

اوایل جنگ، با رشید کارهای بنایی می‌کردیم. یک‌روز مشغول کار بودیم که صدای تظاهرات مردم را شنیدیم: «جوانان! جوانان! پیش به سوی جبهه‌ها! صدام ضد اسلام اعدام باید گردد!».

رشید بالای چوب‌بست بود. وقتی صداها را شنید، دیگر دست و دلش به کار نرفت. گفت: «آقای یوسفی! تظاهرات شروع شد.».

گفتم: «فقط کمی از کار مونده.».

گفت: «اونش با من. بیا با هم بریم! داره دیر می‌شه.».

علی‌گل یوسفی دوست و همکار شهید

حساب پس انداز برایش باز کردم. دو سال گذشت. یکروز به بانک رفت. موقع برگشتن از بانک در حالی که دفترچهٔ پس انداز دستش بود، وارد خانه شد و گفت: «یادته دو سال پیش برام پول گذاشتی بانک؟».

گفتم: «آره! چه طور مگه؟».

گفت: «حسابم رو بستم.».

گفتم: «چرا؟».

گفت: «چهارده تومن اومده روش. از کارمند بانک پرسیدم: این مقدار اضافه چیه؟». گفت: «سود پولته!». بهش گفتم: «دوست ندارم پولی که به خاطرش زحمت نکشیدم و عرق نریختم وارد زندگی ام بشه.».

گاهی می‌آمد تعمیرگاه و یکی دو ساعت پیشم می‌نشست. یک‌روز مشغول کار بودم. حواسم کاملاً به کار بود. با شنیدن صدای رشید سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. می‌خواستم چیزی بپرسم که دیدم رنگ به رو ندارد. فوراً گفتم: «احمدآقا! باید هر چه سریع‌تر بیاین بیمارستان.»

گفتم: «چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «آره! برادرت، رجب بیمارستانه. دیر بچنینم ممکنه آپاندیسش

بترکه.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. پرسیدم: «حالش خیلی بده؟»

جواب داد: «دکتر رضایت می‌خواد و می‌گه باید عمل بشه.»

مسیر بیمارستان برای ما چند برابر شده بود. بین راه به من دل‌داری

می‌داد و می‌گفت: «ان‌شاءالله مشکلی پیش نمی‌یاد!». رسیدیم بیمارستان. دکتر

گفت: «اگه دوستش اون رو نمی‌رسوند مرگش حتمی بود.»

بعد از انقلاب بود. با رشید توی یک اتاق می‌خوابیدیم. زودتر رفتم زیر پتو که بخوابم. آن شب رشید نشسته بود کنار رادیو و داشت به اخبار گوش می‌کرد. کار همیشگی‌اش بود. گوینده خبر اعلان کرد: «شنوندگان عزیز! انورسادات به قتل رسید.»

رشید ناگهان صدای رادیو را زیاد کرد و فریاد شادی سر داد. از جایم پریدم. بقیه هم آمدند و پرسیدند: «رشید! چه خبره؟ چی شده؟»

گفت: «بابا! مامان! مژده بدین!»

هاج و واج نگاهشان می‌کردم. رشید گفت: «بابا! بالاخره دورهٔ ظلم و ستم به آخر می‌رسه. انور سادات کشته شد.»

چند نفر بودیم. هر کس کار مشخصی به عهده‌اش بود. کارگری داشتیم که سیمان می‌آورد و ملاط درست می‌کرد. نحیف و لاغر بود. باید بارهای سنگین را از پایین به طبقهٔ دوم و سوم ساختمان می‌برد. کار سختی بود. نفسش می‌برید ولی سعی می‌کرد کارش را خوب انجام دهد.

رشید دیوارچینی می‌کرد. یک لحظه دیدم نیست. از بالای ساختمان که به پایین نگاه کردم، دیدم رشید کیسهٔ سیمان را از دوش آن کارگر گرفته و با سرعت از پله‌ها بالا می‌یاد. به ما که رسید، کیسهٔ سیمان را زمین گذاشت و کمرش را راست کرد. گفتم: «آقارشید! این که وظیفهٔ شما نیست.»

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. لیوان پلاستیکی پر از آب را سر کشید و گفت: «اون بندهٔ خدا بنیه نداره. خواستم کمکش کنم تا کمی استراحت کنه.»

گفتم: «پس اون این‌جا چکاره است؟»

گفت: «گناهِش چیه که زیر دست ماست.»

توی راه مانده بودیم. تا سرخده راه زیادی در پیش داشتیم. ماشین جوش آورد. راننده خیلی ترسیده بود. ناچار بودیم دنبال ماشین دیگری باشیم. آن نزدیکی روستای کوچکی بود. رفتیم آنجا و گفتیم: «ما رو به سرخده برسون.»

راننده نیشان کرایه زیادی می‌خواست. چانه زدن فایده نداشت. بالاخره راضی شد که بیاید. بین راه فهمید که از اقوام رشید هستیم. گریه‌اش گرفت. دیگر نگذاشت حرفی بزنیم. همکلاشش بود. وقتی ما را به مقصد رساند، هر چه اصرار و التماس کردیم، کرایه نگرفت.

بخشعلی جعفری پسر عموی شهید

ساعت را که نگاه کردم، از دوازده و نیم شب، گذشته بود. به خاطر پا درد، خوابم نمی‌برد. دیدم چراغ اتاقش روشن است. با خودم گفتم: «شاید خوابش برده و چراغ روشن مانده.»

بلند شدم و رفتم طرف اتاقش. به خیال خودم در را آهسته باز کردم تا او را از خواب بیدار نکنم. وقتی در را باز کردم، او را سر سجاده دیدم. تسبیح در دستش بود. گفتم: «رشید! تو که هنوز بیداری! من رو باش که فکر کردم خوابی و اوادم چراغ رو خاموش کنم. بخواب خیلی دیر وقته! مگه نماز قضا داری؟»

گفت: «نه. نماز قضا ندارم، با خدا درد دل دارم.»

با این‌که وضع مالی خوبی نداشتیم، اما هر ماه به رشید مبلغی پول توجیبی می‌دادم. هیچ‌وقت خرج نمی‌کرد. یک‌بار، هنوز به آخر‌ماه نرسیده، هیچ پولی در خانه نداشتیم. به خانمم گفتم: «چکار کنیم؟».

گفت: «ناچاریم بریم از یک نفر قرض بگیریم تا حقوقت رو بگیری.».

رشید از بیرون آمد. پرسید: «چی شده بابا؟ چرا پریشونی؟».

گفتم: «می‌خوام برم از یکی پول قرض کنم، خجالت می‌کشم.».

کمی مکث کرد و رفت توی اتاقش. بعد از چند دقیقه، بیشتر از مبلغی را که نیاز داشتیم آورد و گفت: «همش همین.».

گفتم: «رشیدجان! پولهایی که بهت دادم خرج نکردی؟».

گفت: «نیازی نداشتم که خرج کنم.».

با رفتارش به بزرگترها درس می داد. یکروز گفت: «خیلی عجیبه!».

گفتم: «چی؟»

گفت: «این که بعضیها چوب لای چرخ دیگران می گذارن.».

گفتم: «این جور افراد خدا رو نمی شناسن.».

گفت: «آدمها در همه حال باید خدا رو ناظر بر اعمالشون بدونن!».

سال پنجاه و سه، ساکن سمنان شدیم. می‌خواستیم او را در کلاس اول راهنمایی ثبت‌نام کنم. یک‌روز دست رشید را گرفتم و راهی مدرسه شدم. مدارک ثبت‌نام زیر بغلم بود. وارد دفتر مدرسه شدم. با شخصی روبه رو شدم که سیبل پرپشتی داشت. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: «برای ثبت نام اومدم.»

خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت: «آقا! توی این مدرسه جا نداریم، بیرش جای دیگه!».

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم: «بچه‌ام توی این شهر غریبه و جایی رو نمی‌شناسه، اگه ممکنه یک لطفی در حق ما بکنین!».

خودکارش را روی دفتر گذاشت. آرنجش را روی میز برد و به یک نقطه خیره شد. بعد از کمی مکث گفت: «کارنامه‌اش رو بده بینم!».

کارنامه را با احترام جلوش گذاشتم. چشم آقای مدیر روی نمرات داخل کارنامه چرخید. آرام سرش را برگرداند و نیم‌نگاهی به رشید انداخت. لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست و گفت: «آفرین پسر! معلومه که بچه با لیاقت و زرنگی هستی. در ضمن کارنامه‌ات می‌گه خیلی هم منضبطی.» او یکی از بهترین دانش‌آموزان مدرسه شد.

پی ساختمان را کندم و شروع کردم به ساخت خانه. وسط کار، با مشکل مواجه شدم. به قول معروف: «کفگیر به ته دیگ خورد.» ناراحت بودم. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا با بی‌پولی چنین ریسکی کردم و آبرویم را به خطر انداختم. رشید دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: «بابا! اگه به خدا توکل کنی، خودش همه چیز رو درست می‌کنه. تازه منم باهاتم و پشت سرت. غصه چی رو می‌خوری؟».

قبل از انقلاب سفری به تهران رفته بودم. از خیابانها می‌گذشتم که چیزی نظرم را جلب کرد. در کنار خیابانها و جاهای پر رفت و آمد، دست‌فروشهایی را دیدم که هر کدام از آنها جنسی را می‌فروختند. یکی لباس گرم‌کن و دیگری ناخن‌گیر و...

یکی یکی را رد کردم. رسیدم به جوانی که از لحن حرف زدن و لباسش معلوم می‌شد که گُرد است. ساعت‌های مردانه و زنانه به رنگهای طلایی، نقره‌ای و بند چرمی را روی کیسهٔ رنگ و رو رفته‌ای پهن کرده بود. با لهجهٔ

قشنگ کردی، مشتریها را به سوی خود جلب می کرد. ایستادم و به ساعتها نگاه کردم. خم شدم و یکی از آنها را برداشتم. گرفتم دستم و خوب براندازش کردم و خریدم.

بعد از یکی دو روز آمدم طرف سمنان. توی ماشین با خودم فکر می کردم: «رشید خیلی خوشحال می شه اگه ببینه براش ساعت خریدم». وقتی به خانه رسیدم، رشید مدرسه بود. بعد از چند ساعت آمد. بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: «رشیدجان! ببین برات چی خریدم». با آرامش گفت: «چی بابا؟».

گفتم: «ساعت. فردا دستت کن و برو مدرسه». ساعت را گرفت. نگاه کرد و بعد از تشکر گفت: «باباجان! ساعت نمی خوام.».

پرسیدم: «چرا؟».

گفت: «خیلی از بچه ها کفش و لباس ندارند که بپوشن؛ من ساعت دستم کنم، برام غرور می یاره.».

هر دو در یک تیم بودند. وسط بازی بین مجید^۱ و او دعوا شد. همدیگر را خیلی زدند. بقیه که دیدند کار دارد به جاهای باریک می‌کشد، رشید را خبر کردند. آمد ولی نمی‌توانست جدایشان کند. به هر کدام یک سیلی زد. از همدیگر جدا شدند. اشک هر دو در آمده بود. از رشید انتظار نداشتند. مجید گریه می‌کرد و می‌گفت: «اون دعوا رو شروع کرد.»

آن پسر صورتش را چسبید و اشکریزان رفت پیش پدرش که شکایت کند. پدرش پرسید: «باز چه دسته گلی به آب دادی؟»

پدر و پسر به طرف خانه رشید راه افتادند. بین راه که داشتند می‌رفتند، آن بچه حق را به خودش می‌داد. می‌گفت: «همه تقصیرها گردن مجیده.»
وقتی به آن‌جا رسیدند پدرش گفت: «رشیدجان! دستت درد نکنه. حقش بود که بیشتر از این تنبیهش می‌کردی.»

رشید از پدر بچه عذرخواهی کرد. بچه با دیدن رفتار پدرش از دست او شاکی شد. پدرش گفت: «رشید هیچ‌وقت کار بی‌خود نمی‌کنه. حتماً کار بدی کردی که تنبیه شدی.»

حمید برادر شهید

یکروز بهش گفتم: «رشیدجان! پسرخاله‌ام گفته: هر وقت به پول نیاز داشتی به من خبر بده! یک مقدار پول توی بانک پسرانداز دارم بهت می‌دم، نیازت که برطرف شد به من برگردون!» یک نامه از طرف من براش بنویس!». قلم و کاغذ را آماده کرد اما چیزی ننوشت. دست دست کرد و آخرش گفت: «بابا! نشنیدی که گفتن التماس به خداوند شجاعته؟ اگه برآورده بشه رحمته، اگه برآورده نشه حکمته. التماس به خلق ذلته، اگه برآورده بشه متته، اگه برآورده نشه خفته.» با این حرفش از قرض کردن منصرف شدم.

عصر یک روز گرم تابستانی، بعد از تمام شدن فوتبال به خانه آمد. وقتی وارد شد، حتی سلامش هم خیس عرق بود.

بهش گفتم: «خسته نباشی! بازی تموم شد؟».

گفت: «آره مادر!».

دیدم دنبال چیزی می‌گردد. گفتم: «عزیزم! چیزی رو گم کردی؟».

گفت: «چیزی رو که نه!».

دوباره گفتم: «بگو! شاید بتونم کمکت کنم!».

خندید و گفت: «همین جاست، پیداش کردم.».

دنبال چاقو می‌گشت. بعد از چند لحظه با یک دست چاقو و با دست دیگر هندوانه، از خانه به طرف زمین فوتبال رفت.

یکی از دوستانش تعریف می‌کرد: «دورس حلقه زدیم. او هندوانه رو قاچ می‌کرد و به هر کدام از ما یک قاچ می‌داد. خنکی هندوانه‌ای رو که بعد از دویدون و عرق ریختن نود دقیقه‌ای در زمین فوتبال از دست رشید می‌گرفتیم، هیچ‌وقت یادمون نمی‌ره.».

آن سال، زمستان سرد و پر برف و باران بود. یک روز برای نماز صبح بیدار شدم. در اتاق را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. انگار بغض آسمان ترکیده بود و آنچه را که در خود داشت، فرو می ریخت. برای وضو گرفتن باید می رفتم توی حیاط. شیر آب وسط حیاط با برف پوشیده شده بود.

همسرم به مسافرت رفته بود. بچه ها کوچک و قد و نیم قد بودند. رفتم توی آشپزخانه. با آب داخل پارچ وضو گرفتم. رشید هم برای نماز بیدار شد. وقتی برف را دید تعجب کرد. او هم با باقیمانده ی آب پارچ وضو گرفت و به نماز ایستاد.

بعد از نماز به رشید گفتم: «حالا که پدرت نیست ما چکار کنیم؟».

گفت: «مامان! الان نمی شه کاری کرد. ظهر که از مدرسه اومدم درستش می کنم.».

خانه ما کوچک و گلی بود. برف و باران که می بارید، تشت می گذاشتیم زیر آبی که از سقف می ریخت تا فرش ها را خیس نکند.

رشید ساعت دوازده و نیم برگشت. برف بند آمده بود. داخل حیاط که رسید، صدایم کرد. از اتاق بیرون آمدم و گفتم: «رشیدجان! حالا بدون پارو چطور برفها رو جمع کنیم؟».

گفت: «با سینی جمعش می کنم، غصه نخور!».

چند ساعت برفهای پشت بام را پایین ریختیم. هنوز مقداری مانده بود که گفت: «مامان! تو برو، بقیه رو خودم جمع می کنم.».

نگذاشت تا آخر بمانم. وقتی آمد پایین دستهایش آنقدر قرمز شده بود که حس نداشت سینی را نگه دارد. آن شب به شدت مریض شد و تبش پایین نمی آمد.

رشید دوچرخه داشت. من و برادرش مجید، حسرت داشتن دوچرخه را داشتیم. او خودش کار می‌کرد و دوچرخه خریده بود. وقتی می‌دید چشم ما دنبال دوچرخه‌اش است، دل ما را نمی‌شکست. من جلو و مجید عقب دوچرخه، روی میله‌ها سوار می‌شدیم.

خیلی خوشحال بودیم. او ما را از منطقه محلات سمنان به طرف بازار می‌برد.

علی‌جان جعفری دوست شهید

برای آمدنش به سرخده لحظه شماری می‌کردیم. روزی که قرار بود بیاید، همه بر و بچه‌ها به استقبالش رفتیم. جاده سرخده، مالرو بود. مجبور بودیم از روستای ملّاده به بعد را پیاده و یا با اسب برویم. رشید برای پرکردن اوقات فراغت جوانان تیم فوتبال تشکیل داده بود. اعتماد به نفس زیادی داشت. کاپیتان تیم بود. با سرگروه تیمهای روستاهای مجاور؛ مثل روستای ملّاده و شلی برنامه‌ریزی می‌کرد و با هم مسابقه می‌دادیم. به خاطر تلاش و مربی‌گری خوبش تیم ما برنده می‌شد و کاپ اخلاق را هم دریافت کرد.

در دل گرمای تابستان بنایی می‌کرد. گرما آن قدر زیاد بود که پوست صورتش را می‌سوزاند اما شکوه و شکایتی نداشت.

روزی از سرکار برگشته بود. سلام کرد و رفت آبی به دست و صورتش زد و آمد کنار پدرم نشست. داشتند در مورد موضوعی صحبت می‌کردند. پدرم گفت: «رشیدجان! مگه قرار نبود بری دانشکدهٔ افسری؟».

خندید و گفت: «باباجان! این قدر خودت رو اذیت نکن؟».

پدرم گفت: «من از کارهات سر در نمی‌یارم.».

جواب داد: «بابا! جبهه واجب‌تره. مگه غیر از اینه که من می‌خوام برم دانشکدهٔ افسری برای آموزش دیدن و جنگیدن با دشمن!».

علاوه بر آنکه مایحتاج خودش را تأمین می‌کرد کمک خرج خانواده هم بود. تابستان که برای دیدن پدر و مادرش به بیلاق می‌آمد، چند جفت کفش ورزشی با خودش می‌آورد.

بعضی از بچه‌ها درآمد کافی برای خرید یک جفت کفش ورزشی نداشتند. رشید قلبی مهربان داشت. او کفش و لباس ورزشی به بچه‌ها هدیه می‌داد.

دوستانش برای جبران زحمت رشید، از گیل می‌چیدند و بهش می‌دادند.

محمد رضا رضایی دوست شهید

غروب که می شد من و رشید سر راه می نشستیم و منتظر می ماندیم تا چوپان با گله اش از صحرا برگردد. تا چشم ما به گوسفندها می افتاد، جلو می رفتیم و به چوپان سلام می کردیم. او با سرفه ای سینه اش را صاف می کرد و جواب سلام ما را می داد. می گفت: «باز که پیداتون شد؟».

ملتمسانه می گفتیم: «عمو چوپان! کمک نمی خوای؟».

می گفت: «نه! برین پی کارتون! دیگه هم این طرفها پیداتون نشه!».

ولی ما از رو نمی رفتیم و سر جامون میخ می شدیم. او بزها و گوسفندها را می دوشید. شیر داخل سطل پر می شد. چوپان دلش می سوخت و باز هم کف روی شیر را به من و رشید می داد. می خوردیم و لذت می بردیم.

سال پنجاه و نه بود. در محلات سمنان مستأجر بودیم. پدر ساختن خانه را در زمین شهرک انقلاب شروع کرد. رشید دانش‌آموز هنرستان شهید عباسپور بود. پدر می‌گفت: «یک‌روز قرار بود بنا بیاد سر ساختمون. اون‌روز بعد از نماز صبح، رشید نخواستید. مَهرش رو توی تاقچه گذاشت و لباس کار پوشید. گفتم: 'رشیدجان! هنوز هوا روشن نشده، تو چرا لباس کار پوشیدی؟ مگه امروز کلاس نداری؟'. پلاستیکی دستش بود. لباس تمیزش رو تا کرد و یکی‌یکی توی اون چید. بعد سرش رو بالا گرفت و گفت: 'بابا! می‌رم سر ساختمون یک مقدار ملاط درست کنم که تا پیام معطل نشین'. از خونه خارج شد. وقتی ساعت هفت و نیم به اون‌جا رسیدم، دیدم ملاط درست کرده. خیلی خوشحال شدم و گفتم: 'پسرم! خدا تو رو برام نگه داره!'. رشید لباسش رو عوض کرد و گفت: 'بابا! باید برم مدرسه داره دیر می‌شه'. اون روز یک کارگر کمتر گرفتیم.».

بوی پونه و گزنه با چمنزار شادی بخش و خانه‌های کاه‌گلی سرخ‌ده را با دوستانی که همدلی را همراه هم‌زبانی کرده بودیم از یاد نمی‌برم. رشید گل سرسبد جمع ما بود.

ما آن وقتها که کوچکتر بودیم، بازی می‌کردیم. بعضی وقتها در جایی به نام برنجستانک، سفیدرود شلی و آبشار، شنا می‌کردیم. سرمان گرم بود با خوشیهای کودکانه.

زمان به سرعت برق گذشت. دیگر بزرگ شده بودیم. رشید نزد مردم محل حرمت و احترام خاصی پیدا کرده بود؛ به خاطر تواضع، ادب و بزرگ‌منشی‌اش. شده بود آرام‌بخش درد و آلام روستاییان خونگرم و با صفا و گره‌گشای کارشان.

روستا آب لوله کشی نداشت. با نظر رشید و به کمک او استخر زدند تا همه از آب بهداشتی استفاده کنند. به خاطر کمبود آب باید نوبت را رعایت می‌کردند تا برای آبیاری باغها، به همه آب برسد. اگر کدورتی بین اهالی محل پیش می‌آمد، رشید مشکل را حل می‌کرد.

عصرها بعد از غروب آفتاب، با رشید و دوستان دیگر بالای تپه، جایی که مُشرف بر محل بود، می‌رفتیم. آن‌جا را چکل سر می‌گویند. می‌نشستیم و با همدیگر صحبت می‌کردیم.

یک لحظه رشید از جایش بلند شد. انگار چیزی دید که ما ندیده بودیم. چند قدمی نرفته بود که صدایش کردم. پشت سرش را نگاه کرد. گفتم: «آقارشید! چی شده که یک‌دفعه از جات پریدی؟ افتاده؟». دست تکان داد و گفت: «صبر کنین الان می‌یام.».

چند دقیقه بعد آمد. یک کبک مجروح که از بالهایش خون می‌چکید، در دستش بود. دستهایش هم خونی شده بود. با حالت تأسف گفت: «چطور دلشون اومده این کار رو بکنن!». بعد گفت: «بچه‌ها! می‌برمش خونه، باید کاری بکنم که خون بند بیاد.».

او کبک را هفده روز در خانه نگه داشت. مثل یک پرستار به آن رسیدگی کرد. بعد از این‌که خوب، آزادش کرد.

زیارتگاه کوچک روستای سرخ‌ده، پناه مردم اهل دل بود. مزار امامزاده جعفر در آن‌جا قرار داشت. مردم اعتقاد زیادی به آن داشتند. به خاطر برف و باران و شرایط جوی، دیوار امامزاده فرو ریخت. رشید تازه دیپلم گرفته بود. با سنگ دیوار چینی را انجام داد و همه مردم دعایش کردند.

منصور جعفری دوست شهید

می‌خواستند آب روستا را لوله کشی کنند. رشید داشت تندتند لباسش را عوض می‌کرد. پرسیدم: «داداش! خبریه؟».

آخرین دکمه پیراهنش را بست. سرش را بالا آورد و گفت: «داره دیر می‌شه، امروز خیلی کار داریم.».

جورابش را از روی بند برداشتم و گفتم: «بگیر داداش!». گرفت و تشکر کرد. گفتم: «حالا این کار مهم چیه که این قدر عجله داری؟».

گفت: «باید بریم لوله‌های آب^۱ رو از روستای شلی^۲ بیاریم.».

او با یک نفر دیگر از سرخده راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند، دیدند لوله‌ها سی و چهارتا است. آن شخصی که همراهش بود، گفت: «به رشید گفتم: این همه لوله رو چه جوری ببریم؟ هر کس بیاد سهم خودش رو ببره، چون همه از این آب می‌خوان استفاده کنن». جواب داد: «من از جلو لوله‌ها رو می‌کشم و تو هل بده، هر جا خسته شدیم استراحت می‌کنیم». لبهای رشید از تشنگی به هم چسبیده بود ولی هیچ شکایتی نمی‌کرد. وقتی اون رو این طور دیدم، شرمند شدم و با خودم گفتم: «عجب غیرتی داره این پسر!» با هر زحمتی بود لوله‌ها رو آوردیم سرخده.».

بعد از چند روز، بالاخره آب لوله کشی به محل رسید. اهالی جمع شدند دور شیر آب و شادمانی کردند. یک‌روز رفتم آب بیاورم. رشید دستش را زیر آب برد و یک مشت آب خورد و گفت: «خدایا شکر! بالاخره کار لوله کشی تموم شد». بعدش با خیال راحت رفت جبهه.

صدیقه خواهر شهید

۱- لوله‌ها از جنس پی‌وی‌سی بوده است.

۲- این روستا در سه چهار کیلومتری روستای سرخده قرار دارد.

آن روز تظاهرات بود. رشید از خانه بیرون رفت. چهار پنج ساعت گذشت، اما نیامد. مستأجر بودیم. در یک خانه کاه‌گلی با در چوبی که راه‌پله‌های تنگ و باریک داشت. دل‌شوره گرفتم. به پدرش گفتم: «آقا! نکنه اتفاقی برای بچه‌ام افتاده باشه؟ دلهره داره من رو می‌کشه.»

گفت: «یک کم دندون روی جگر بگذاری پیداش می‌شه.»

همین طور که بگو مگو داشتیم، در باز شد و رشید وارد شد. با دیدن چهره‌اش، دیگر زبان در دهانم نمی‌چرخید که حرفی بزنم. مات ماندم. پدرش گفت: «پسرم! چی به سر خودت آوردی؟»

گفت: «چیزی نیست بابا.»

از بس چشمه‌هایش ورم کرده بود، دیگر جایی را نمی‌دید. بعد گفت: «گاز اشک آور زدن تا مردم رو پراکنده کنن، نمی‌دونن با این کارشون دل‌های مردم به امام نزدیک‌تر می‌شه.»

با رشید بنایی می‌رفتیم، از صبح تا غروب. هوا گرم بود یا سرد، فرقی نمی‌کرد. غروب که دست از کار می‌کشیدیم، صاحب‌کار مزد ما را می‌داد. رشید به حلال و حرام پولی که می‌گرفت خیلی اهمیت می‌داد. می‌گفت: «مال آدم آگه حلال باشه، خداوند برکتش رو زیاد می‌کنه، اگرچه کم باشه.» روزها به همین منوال می‌گذشت. هر روز کار می‌کردیم و آخر وقت مزد می‌گرفتیم. یک‌بار، آخر ماه رشید مبلغی پول به من داد. بهش گفتم: «چیه؟». گفت: «ببر بده به فلانی و نگو که رشید داده.» وقتی فهمیدم می‌خواهد به آنها کمک کند، گفتم: «آقارشید! درسته که اونها محتاجن ولی وضع مالی خودت هم چندان خوب نیست.» نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت: «من و تو جوونیم و می‌تونیم کار کنیم ولی اونها کسی رو ندارن.»

کاغذ در دستش بود، اما نوشته روی آن برایم مبهم بود. نه یکبار و دو بار، چندین بار این عمل او را دیدم. او به نوشته روی کاغذ نگاه می کرد. گاهی غمگین می شد و گاهی خوشحال. این کارش فکرم را مشغول کرد. نتوانستم طاقت بیاورم. آخر از او پرسیدم: «آقارشید! چی توی اون کاغذه که این قدر حالت رو دگرگون می کنه؟».

گفت: «حساب کارمه، هر کاری رو که از صبح انجام می دم می نویسم.».

گفتم: «عجب حوصله ای داری! مگه چند سالته که حساب کار خوب و بدت رو باید داشته باشی؟».

گفت: «آگه بدونیم داریم چکار می کنیم کمتر گناه می کنیم.».

در پایگاه مقاومت با هم بودیم. من و رشید از طرفداران پر و پا قرص شهید بهشتی بودیم. رشید از خلاقیت و ابتکار زیادی برخوردار بود. راهکار و ایده‌های جدید در زمینه فرهنگی و اجتماعی ارائه می‌داد. قرآن را به زیبایی تلاوت می‌کرد. همیشه در صف اول نماز جماعت بود. سیاست پایگاه مقاومت بر این بود که جوانان مستعد و باهوش را جذب کند. یک‌روز دیدم خیلی خوشحال است. پرسیدم: «آقارشید! چه خبر؟ خوشحالی!».

با لبخند جواب داد: «فلانی که نمی‌دونست قبله کدوم طرفه، مدتی باهاش دوست شدم، حالا از این رو به اون رو شده و می‌گه می‌خواد برای جبهه اسم بنویسه.».

اوایل انقلاب، حزب و گروه‌های زیادی فعالیت می‌کردند؛ از جمله حزب توده و مجاهدین خلق. آنها بعضی از جوانان را با حیل‌های مختلف شستشوی مغزی می‌دادند و جذب خودشان می‌کردند. بینش سیاسی رشید بالا بود و دید بازی داشت. هیچ حزب و گروهی را قبول نداشت. می‌گفت: «ایدئولوژی، فقط اسلام و حزب فقط حزب الله!».

او نه تنها تحت تأثیر افکار شیطانی آنها قرار نمی‌گرفت، بلکه جوانان را راهنمایی می‌کرد و خطر انحراف را به آنها گوشزد می‌کرد.

گفتم: «بابا! مگه اون جا چه خبره که همه برای رفتن سر و دست می شکنن؟».

گفت: «خیلی خبرها. شنیدن کی بود مانند دیدن!».

گفتم: «تا جایی که ما می دونیم اون جا فقط خون و آتسه.».

گفت: «پدرجان! آتش و خونس هم دیدنیه.».

گفتم: «درس و دانشگاه رو رها می کنی؟».

گفت: «بابا! قول می دم اگه بذاری برم جبهه، توی دنیا و آخرت

خوشبخت کنم.».

گفتم: «تو این طور می خوای من حرفی ندارم.».

با رشید آن شب منزل دامادمان در شه میرزاد بودیم. همان جا خوابیدیم. رشید می‌خواست فردای آن روز به منطقه برود. صبح وقتی که داشت خداحافظی می‌کرد، حالیت طلبید. دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «این چه حرفیه پسر؟». بعد همدیگر را بوسیدیم. یک قدم برداشت و پشت سرش را نگاه کرد. گفتم: «رشید! چی شده؟ یک طور دیگه‌ای شدی؟».

لبخند زد و گفت: «دیشب خوابش رو دیدم.».

گفتم: «خواب چی رو؟».

گفت: «سواری را دیدم که دستم را گرفت و با خودش برد.».

گفتم: «بس که نورانی شدی از این خوابها می‌بینی.».

گفت: «این یعنی رفتن بی‌بازگشت.».

بار اول که به جبهه رفت، بعد از چند ماه آمد مرخصی. حال و هوای خاصی پیدا کرده بود. داشت فکر می کرد. پرسیدم: «چیزی شده؟».

- یک چیزی خیلی دلم رو می سوزونه، دیگه حتی یک لحظه هم نمی تونم صبر کنم.

- رشیدجان! چی تو رو این قدر ناراحت کرده و غم به دلت نشسته؟

- مادر! خرمشهر، نمی دونی اون جا چه خبره.

- پسر! باز تو می خوای بهونه بیاری و بری جبهه؟

- بهونه چی مادر؟

کمی ناراحت شدم و گفتم: «چرا بچه پولدارها نمی رن؟ مگه اونا مال این مملکت نیستن؟».

گفت: «مادر! الان وقت مقایسه کردن نیست.».

لحظه ای به فکر فرو رفت. وقتی صدایش زدم، رشته افکارش پاره شد.

گفتم: «داری نقشه رفتن رو می کشی؟».

لبخند کم رنگی روی لبش نشست و گفت: «همه مادرها فکر بچه هاشون

رو می خونن؟».

گفتم: «اگه مادر بودی حرفم رو می فهمیدی! تو چه می دونی که بچه

چقدر برای پدر و مادرش عزیزه.».

کمی مکث کرد و با تأسف گفت: «مادر! عراقیها بعضی از دخترها رو

کشتن و بعضی رو به اسارت بردن. جوون ایرانی زنده باشه و این بلا رو سر

خواهران ما بیارن؟». دیگر حرفی برای گفتن نداشتم.

من و برادرش حمید، همراه او رفتیم که مثلاً کمکش کنیم. داشتند خانه می‌ساختند. او داشت تیرآهن‌ها را ضدزنگ می‌زد. من و حمید بیش از آنکه کمکش کنیم بازیگوشی می‌کردیم.

گوشه دیوار چند تا لوله افتاده بود. یاکریمی آمد و رفت روی لوله‌ها نشست. من و حمید رفتیم بگیریمش که رفت توی یک لوله گشاد. بالاخره گرفتیمش. می‌خواستیم نگاهش داریم. آقارشید اول چیزی نگفت. بعد چندبار سؤال کرد: «می‌خواین باهاش چکار کنین؟».

آخرش گفت: «دوست دارین همیشه توی یک اتاق زندونی باشین؟».

گفتیم: «نه!».

گفت: «پس اون رو بدین به من!».

یاکریم را از دستم گرفت و پرواز داد.

در منطقه آموزشی با هم بودیم. رشید خوش تیپ و بلند بالا بود، اما من لاغر اندام و ضعیف. به حق که نام رشید برازنده‌اش بود. تمرینات ورزش صبحگاهی که تمام می‌شد، از شدت ضعف دست و پایم شروع به لرزیدن می‌کرد. رشید دستم را می‌گرفت و می‌گفت: «محکم و قوی باش!».

او تند و تیز بود. هر روز برای ما صبحانه می‌گرفت. اگر او نبود بدون صبحانه می‌ماندیم.

حتی یک لحظه هم تسبیح از دستش نمی‌افتاد. یکروز بهش
گفتم: «رشیدجان! دونه‌های ریز تسبیح رو چطور می‌گردونی؟»
آن را درون مشتش پنهان کرد و گفت: «این طوری بهتره. کسی نمی‌فهمه
توی دستت چیه.»

گفتم: «از ذکر گفتن زیاد خسته نمی‌شی؟»
گفت: «الا بذكر الله تطمئن القلوب: یاد خدا آرامش دهنده دلهاست.»
جواد نجم‌الدین هم‌رزم شهید

روی تپه‌ای نزدیک خاکریز نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. آن قدر تودل برو و دوست داشتنی بود که حد و حساب نداشت. من را که دید، آمد طرفم و نشست کنارم. گفت: «دلم می‌خواد صورتت رو ماچ کنم.» صورتم را به طرفش گرفتم و بوسم کرد. گفت: «امروز خیلی خندیدیم. خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه!»

گفتم: «عیبی نداره. تا فردا خدا می‌دونه هرکدوم از ما کجا باشیم!»

با سنگ کوچکی که جلو پایش بود، کمی بازی کرد و گفت: «یک جایی خوندم که پیامبر فرمودند: 'خنده زیاد قلب را می‌میراند.'»

شب عملیات شد. آقای آهنگران برای بچه‌ها مداحی می‌کرد. همه داشتند گریه می‌کردند. فضای معنوی خاصی بود. سیدمحمود زرگر کنار من نشسته بود. رشید را دیدم. دورتر از ما ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. داشت می‌خندید. تعجب کردم و گفتم: «به چی داره می‌خنده؟ یعنی او به راز و نیاز بچه‌ها داره می‌خنده؟».

با آرنجم سُقلمه‌ای به پهلوی سیدمحمود^۱ زدم و رشید را نشانش دادم. رشید با قد بلند و قامت رعنا چفیه را دور گردنش انداخته و ایستاده بود. خودمان را به او رساندیم و گفتیم: «چته رشید؟».

با نگاه پر معنی گفت: «بچه‌ها! خدا قبول کرده.».

با انگشت اشاره کردم: «هیس! آروم باش! خدا چی رو قبول کرده؟».

گفت: «ماها رو! خدا ما رو قبول کرده.» همان شب رشید شهید شد.

احمد سلطان هم‌رمز شهید

«جنگ و گریز، دود و آتش، دست و پا و فریاد الله اکبر»
در بحبوحهٔ عملیات بودیم. رشید به سید محمود گفت: «آرزومه اگه قراره
شهید بشم، پیروزی بچه‌ها رو ببینم». در چند متری جاده اهواز خرمشهر
بودیم.

خاکریز آخر را فتح کردیم. دیگر ما بودیم و جاده پاکسازی شده. چند
نفر پشت گودال کوچکی کمین کرده بودیم. رشید آزادی خرمشهر را دید و
رفت.

همراه اکیپی به جبهه گیلانغرب اعزام شدیم. آنجا را دو منطقه کرده بودند. بچه‌های بسیج، سپاه و ارتش ادغام شدند. همه دلها یکی شد تا به هدف مهم دست پیدا کنیم. هر کس مسئول کاری شد. همه سعی می‌کردند در انجام کار سخت، سبقت بگیرند. از جمله این افراد رشید بود. یک قسمت از گیلانغرب که سخت‌ترین جا بود، تنگه‌ای بود که کار تخریب را باید انجام می‌دادند. بهش گفتیم: «کار سخت و طاقت فرساییه.»

با متانت جواب داد: «اگه کارهای مشکل رو من و شما انجام ندیم، سختیها آسون نمی‌شه و از رسیدن به هدف می‌مونیم.» کار تخریب در آن تنگه را به خوبی پیش برد.

نیروهایی را که از سمنان اعزام شده بودند، در منطقه‌های مختلف تقسیم کردند. از صالح‌آباد که جنوبی‌ترین جبهه میانی بود تا گیلانغرب. این کار، رسیدگی به نیروها را با مشکل روبه‌رو کرده بود.

با رشید و تعداد دیگری از بچه‌ها برای رسیدگی به نیروهایی که در جبهه صالح‌آباد مستقر بودند، رفتیم. در برگشت، هوا خیلی خراب شده بود. برف سنگینی شروع به باریدن کرد. مسیر جاده مشخص نبود. پرتگاه‌های زیادی در مسیر وجود داشت. چاله و چوله‌هایی در اثر توپخانه و خمپاره در کنار جاده به وجود آمده بود. قسمت‌های زیادی را باید پیاده می‌رفتیم.

رشید با قد و قامت بلند و ورزشکاری‌اش جلوی کاروان حرکت می‌کرد. خودش جلو می‌رفت و دیگران را تشویق به رفتن می‌کرد. مسیر تویوتا باز شد و ماشین توانست راهش را پیدا کند.

گفتم: «رشید! واقعاً از خودت رشادت نشون دادی.».

گفت: «شجاعت شما که بیشتره. از چه نظر این‌قدر تعریف می‌کنی از من؟».

گفتم: «همیشه در انجام کارهای سخت پیش‌قدمی. واقعاً شایسته اسم رشیدی.».

لبخندی که بر لبش نشست، چهره‌اش را زیباتر کرد و گفت: «خدا کنه بتونیم سهم ملتمون رو از صدام جنایتکار بگیریم و شرمنده‌شون نشیم!».

علیرضا خسروی هم‌رزم شهید

تعدادی از بچه‌های سمنان را جهت آموزشهای نظامی به کرمانشاه منتقل کرده بودند. در طول آموزش، با توجه به نیاز جنگهای چریکی و نامنظم و حساسیت ویژه در کردستان، بسیار سخت‌گیری می‌کردند. طوری که افراد مسن تا حدودی کم آوردند و به مسئولین مربوط که شهید گنجی و قمی بودند اعتراض کردند.

اعتراض آنها باعث شد که مدیران آموزشی تصمیم بگیرند، سر گروه‌ها را در کرمانشاه نگه دارند و به مناطق جنگی نفرستند. این حرکت باعث اعتراض کل گروه شده بود. بچه‌های کاشان که همراه نیروهای سمنان بودند، هم شاکی شدند.

رشید گفت: «باید یک جوری بچه‌ها رو هدایت کنیم.»

گفتم: «فکر خوبی.»

من و رشید مسؤلیت تعدادی از آنها را به عهده گرفتیم. رشید زبان گیرا و مؤثری داشت. بچه‌ها را متقاعد کرد. همه کسانی که قبلاً مخالفت می‌کردند، نظرشان عوض شد و مشکل به خوبی و با عقلانیت حل و فصل شد.

چهل روز قبل از عملیات بیت‌المقدس با هم بودیم. برای انجام کارهای تاکتیک نظامی و رزمی آموزش می‌دیدیم. در این مدت اوقات فراغت بچه‌ها زیاد بود. یادم نمی‌رود آن لحظه‌هایی را که رشید وقت را غنیمت می‌شمرد. قرآن در دستش بود. گوشه‌ای می‌نشست و ساعت‌ها آن را می‌خواند. یکروز بهش گفتم: «آقارشید! غربت و تنهایی خیلی اذیتت می‌کنه مگه نه؟».

لبخند ملیحی زد و گفت: «نه آقای سعیدی!».

گفتم: «همه در وقت بیکاری بگو و بخند و تفریح می‌کنن ولی تو سرت به کار خودت گرمه.».

گفت: «با قرآن خوندن تنهایی رو احساس نمی‌کنم.».

گاهی هم در وقت‌های اضافه، بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و در رابطه با احکام و مسایل دینی با آنها صحبت می‌کرد.

علی سعیدی هم‌رزم شهید

پدر و مادرش و بچه‌ها، نه نفر بودند. مسکنی نداشتند که بتوانند راحت زندگی کنند. با هزار زحمت دو تا اتاق ساخت. گفت: «حالا با خیال راحت می‌رم جبهه. نگران نیستم که خونواده‌ام بی‌سرپناهن.»

گفتم: «نمی‌شه نری.»

گفت: «دنیا برام زندونه. باید برم!»

عملیات بیت‌المقدس بود. اولین مرحله عملیات از انرژی اتمی تا ایستگاه حسینه محور عملیاتی ما بود. با رشید در تیپ بیست و هفت ولی عصر (عج) در یک گردان بودیم. باید حدود سیزده کیلومتر را پیاده طی می‌کردیم تا به خط برسیم. نیروهای دشمن سواره بودند و ما پیاده. آنها تجهیزات زیادی داشتند. تیر از هر طرف مثل نقل و نبات بر سر نیروهای ما فرود می‌آمد. کسی که به عنوان راهنما همراه ما آمده بود، مسیر را اشتباهی رفت. به خاطر این اشتباه، فاصله ما با دشمن خیلی کم شده بود. سؤال کردیم: «پس نیروهایی که دارن پشت سر ما می‌یان، کی ان؟».

بعضی از آنها که اطلاع نداشتند، گفتند: «احتمالاً نیروی کمکی برامون فرستادن.» غافل بودیم از این که آنها نیروی دشمن هستند. حدود سه کیلومتر مانده بود که به جاده برسیم. دشمن کاملاً به جاده مسلط بود و ما در دید و تیررسش قرار داشتیم. خیلی طول نکشید که ما را زیر آتش گرفتند. تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند. ما هم نیروهای عراقی را اسیر کرده بودیم. کم‌کم به دلایلی نیروی دشمن عقب نشینی کرد. رشید در این بحبوحه مجروحین را روی دوشش می‌گذاشت و به عقب انتقال می‌داد. با چفیه زخم آنها را می‌بست. اگر آب در قمقمه داشت به آنها می‌داد.

می‌گفت: «اگه دیر بجنیم ممکنه بعضیها به خاطر خونریزی شهید بشن.» از هیچ تلاش و کوششی دریغ نمی‌کرد تا این که خودش هم در همین عملیات به شهادت رسید.

در عملیات بیت‌المقدس، منطقه‌ای که ما بودیم در تیررس دشمن بود. شهید و مجروح زیادی داده بودیم. به واحد تعاون رفتیم تا آمار و ارقامی از دوستان و هم‌زمان بگیریم. دیدیم اسم رشید جزء شهداست. باید دنبال جنازه‌اش می‌رفتیم. به خاطر ترکش و موج انفجار، جنازه‌های شهدا سوخته بودند.

شهید ذوالفقار ذوالفقاری از بچه‌های مهدی‌شهر، دوست رشید بود. او خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «اگه یک ماشین به من بدن، می‌رم جنازه رشید رو عقب می‌آرم.»

بالاخره قرار شد که برویم جنازه‌ها را عقب بیاوریم. وقتی بالای سر جنازه‌ها رسیدیم، چون چند روز در منطقه مانده بود، قابل شناسایی نبود. نمی‌دانستیم جنازه رشید کدام است. در همین حین لنگه کفشی نظرم را جلب کرد. فکری از ذهنم عبور کرد.

به یاد شب قبل از عملیات افتادم. رشید حال و هوای خاصی داشت. چشمانی ملتمس و دلی پر امید داشت. او لباس تمیز و مرتب و کفش کتانی سفید پوشیده بود. صحبت‌هایی که آن شب کرده بود، طنینش را هنوز در گوشم احساس می‌کردم. دنبال لنگه دیگر کفش رفتیم. جنازه‌ای که صورتش از هم پاشیده و سوخته بود، لنگه همان کفش را به پا داشت. کفش سر نخ‌شد تا جنازه‌اش را بشناسم.

علی سعیدی هم‌رمز شهید

رشید در پیچ و خم جاده‌های کردستان و کوه‌های سر به فلک کشیده گیلانغرب در مصاف با دشمن بعثی و نیروهای داخلی بسیار آبدیده شده بود و تجربه‌های گرانمایی داشت.

قبل از رفتن، آمد برای خداحافظی. گفت: «آقای خسروی! می‌خوام برم مرخصی و بعد از اون هم به جبهه جنوب می‌رم.»

گفتم: «رشیدجان! کمی استراحت کن.»

رفت توی فکر و گفت: «نه! توی این موقعیت یک لحظه هم نباید غفلت

کنیم.»

لحظه آخر همدیگر را در آغوش گرفتیم. دلمان نمی‌خواست از هم جدا شویم. بالاخره او رفت. مدتی از همدیگر بی‌خبر بودیم. عملیات وسیع شکستن حصر آبادان که شروع شد، رشید فوراً خودش را رساند.

علیرضا خسروی هم‌رمز شهید

دست‌نوشته شهید رشید جعفری

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»^۱

سپاس بی‌حد و قیاس خدای یگانه‌ای را سزااست که جهان ملک و ملکوت را فیض وجود بخشیده و عالم پهناور هستی از او پدید آمده است. خداوند با لطف بی‌پایانش موجودات را آفریده و به وجود و کرمش نعمت خلق بر آنها ارزانی داشته است. پروردگاری که عنایاتش از خاک تا افلاک را در برگرفته از هیچ یک از موجوداتش حتی یک مور ضعیف هم غافل نبوده. در جایی از قرآن می‌فرماید: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ؛ نیافریدم جن و انس را مگر این‌که مرا عبادت کنند».^۲

۱ - سوره فاطر آیه ۱۵

۲ - سوره الزیارت آیه ۵۶

وصیت‌نامه شهید رشید جعفری

سلام و درود به پیر جماران که از نور ایمان و روحانیتش ایران منور گشته و وجود عظیم‌القدرش چراغ هدایتی است برای ما و همه ملل تحت سیطره.

سلام و درود به شهدای اسلام، بالخصوص شهدای کربلای امام حسین و کربلای ایران که ملت ما مدیون خون پاک آنهاست.

برادر و خواهر مسلمان! قدم در راهی نهادم و وارد دانشگاهی شدم که استادش امام حسین علیه‌السلام و درسش شهادت است. خداوند، خدمت و احیاناً شهادت بنده حقیرش را که صرفاً برای استقلال و اعتلای اسلام عزیز است بپذیرد.

خداوند! گاهی با خودم می‌گویم گرمای جنوب طاقت‌فرسا است، اما از حرارت سوزان عربستان که بلال مقرب درگاہت را عریان به ریگهای داغ به پشت می‌خواباندند و بر سینه‌اش سنگ می‌گذاشتند و شکنجه‌اش می‌کردند، بدتر نیست.

سلام بر شهیدانی که به ندای *إِرْجِعِ إِلَى رَبِّكَ* پروردگارشان لبیک گفته و به وصال یار رسیده‌اند، آنها به درجه‌ای دست یافتند که خدا از آنها راضی است و آنها هم همین طور.

دروغ بر امت حزب‌الله که همچون سدی پولادین در مقابل دسیسه و نقشه‌های شوم ابرجنایتکاران مقاومت کردند.

امت حزب‌الله! با پیروی از ولایت فقیه و استمرار انقلاب اسلامی، دین خود را نسبت به خون شهدا ادا نمایید.

عزیزان! تا آن‌جا که در توان دارید همگام با امام، انقلاب اسلامی را به معنای واقعی اسلام، بدون تمایل به چپ و راست، به ملل مستضعف جهان چون انوار خورشید بتابانید و ابرقدرتها و ایادی آنها را از صحنه روزگار محو کنید!

ملت ایران! دشمنانتان را که هر روز در لباس و نقشی در می‌آیند، از دوستانتان تشخیص دهید. با کافران و دشمنان خدا جهاد کنید تا دین فقط اسلام باشد.

مؤمنین در جهاد، با سختی و مشکلات روبه‌رو می‌شوند؛ زیرا خداوند آنها را در بوتۀ آزمایش قرار می‌دهد تا صبرشان را بسنجد.

جنگ و ستیز با کافران را سرلوحه زندگی و امورتان قرار دهید، همانطور که امام عزیز جنگ را مسأله اصلی می‌دانند. همیشه الگو و معیارتان

امام باشد و به رهنمودهای پیامبر گونه‌اش عمل کنید. لحظه‌ای دست از یاری امام خمینی نکشید و شکر نعمت رهبری را به جای آورید.

خداوندا! می‌دانم که حسین فاطمه را به اتفاق اهل بیت پیامبر چه ناجوانمردانه به شهادت رسانده‌اند، اما من حقیر با آنها حتی چندین برابر کوچکتر قابل مقایسه نیستم.

برایم قابل تحمل نیست که بشر امروز با استفاده از پیشرفت علم، به جنایت متوسل می‌شود. امروز در مقطعی از زمان قرار گرفتیم که یک فرد فرومایه‌تر از حیوان، که همه رذایل پست در او مشهود است، بی‌جهت خون جوانان ما را می‌ریزد و عزیزان ما را به خاک و خون می‌کشد. مسؤلیت سنگینی بر عهده ما قرار دارد، باید به خواسته شهیدایمان جامه عمل بپوشانیم.

پدر ارجمند و مادر گرانقدرم! در فراق فرزندان که امانتی بود از جانب خداوند، اشک ماتم نریزید. عزیزانم! من نمی‌توانم الطاف و زحمتهایتان را در جهت پروراندنم و عاطفه و مهر مادریت را جبران کنم، فقط از فاطمه زهرا سلام‌الله علیها و ائمه اطهار می‌خواهم شما را شفاعت نمایند.

در صورت امکان دوست دارم جسد من را در جوار شهیدان بزرگوار، در امامزاده یحیی علیه‌السلام دفن کنید تا از وجود آن عزیزان و صالحان فیض شامل حالم شود. از امور مالی چیز قابل توجهی ندارم. در مورد این موضوع پدرم مختار است هر طور که صلاح بداند عمل کند.

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته

رشید جعفری

مصاحبه با شهید رشید جعفری

- ۱- نظرتان در مورد قیام ۱۵ خرداد چیست؟ قیام ۱۵ خرداد یک قیام با شکوه روحانیت عزیز بود که انقلاب اسلامی ما را پایه‌گذاری کرده است.
- ۲- انگیزه شما از عضویت در سپاه چیست؟
عشق به امام در درجه اول، حضور در جبهه و در پایان اگر خدا ما را بپذیرد، شهادت انگیزه اصلی ماست.
- ۳- مهمترین مسأله سیاسی روز چیست؟
بنا به فرموده امام خمینی مبارزه با استکبار جهانی و شرکت در نمازهای جمعه و جماعت است.

خاطرات شهید مجید جعفری

زندگی‌نامه شهید مجید جعفری

مجید فرزند محمد، در هزار و سیصد و چهل و دو در روستای میانا از توابع ساری در خانواده‌ای مذهبی و متدین چشم به جهان گشود. فرزند سوم خانواده بود. دوران ابتدایی را در روستای محل تولدش سپری کرد. با عزیمت خانواده به سمنان، او تحصیل خود را در این شهر ادامه داد. راهنمایی را در مدرسه شهید محمد منتظری و دبیرستان را در دهخدا سمنان گذراند. دیپلم تجربی‌اش را در دبیرستان دکتر شریعتی گرفت. بعد از دیپلم در دانشگاه علوم پزشکی ایران قبول شد اما نرفت. عضو فعال بسیج مرکزی شد. یک دوره امتحان برای مربیگری قرآن گرفتند، مجید با کسب بالاترین نمره توانست به قم برود. سه ماه در قم بود. مدرک علوم قرآنی را کسب کرد. برخورد صادقانه و

اسلامی‌اش زبانزد خاص و عام بود. به خواندن نماز اول وقت اهمیت می‌داد. از غیبت، تهمت و گناهان دیگر دوری می‌کرد. چهره‌ای متبسم و همراه با متانت داشت. به فوتبال علاقه‌مند بود.

مجید در فعالیتهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی شرکت می‌کرد. در راهپیمایی و تظاهرات حضور فعال داشت. نماز جماعت را ترک نمی‌کرد. با مسجد مأنوس بود و آنجا را بهترین جایی می‌دانست که انسان می‌تواند به آرامش برسد. مجید در خوشنویسی مهارت داشت. بعد از شهادت برادرش نتوانست طاقت بیاورد و دو مرحله به جبهه رفت. مرحله اول پانزدهم فروردین سال شصت و سه در لشکر هفده علی ابن ابی‌طالب، در گردان موسی بن جعفر و گروهان شهید محب‌شاهدین به مدت چهل و پنج روز در جزیره مجنون بود.

مرحله دوم، دهم دی همان سال بود که اعزام شد. در عملیات بدر، آرپی‌جی‌زن بود. در شرف دجله با برخورد ترکش به سر و پشت به شهادت رسید. نه روز بعد پیکر مطهرش را به سمنان آوردند. پس از تشییع در گلزار شهدای سمنان واقع در امامزاده یحیی علیه‌السلام به خاک سپرده شد. او دومین شهید خانواده است.

قرار بود با هم بازی کنیم، اما او دیر کرده بود. رو به روی پنجره خانه‌شان نشستم. پنجره کوچک بود. روی آن را به جای شیشه با پلاستیک پوشانده بودند. مجید در حین نوشتن مشق، بعضی وقت‌ها بیرون را نگاه می‌کرد و بعد سرش را می‌برد توی کتاب.

وقتی چشمش به من می‌افتاد، با ایما و اشاره می‌فهماند: «چند لحظه صبر کنی می‌یام.».

مادرش دعوایش می‌کرد و می‌گفت: «داری مشق می‌نویسی یا قول و قرار می‌گذاری؟».

او جواب می‌داد: «اول مشقم رو می‌نویسم و بعد می‌رم بازی.».

علی جان جعفری دوست شهید

دور هم نشسته بودیم. به یاد آن روزها افتادیم. مادر با گوشهٔ روسری اشکش را پاک کرد و در ادامهٔ صحبت‌هایش گفت: «رشید و مجید ابتدایی بودن. وضع مالی مون اصلاً خوب نبود. پدرتون برای کار به شهر رفت. باید روزها رو می‌شمردیم تا برگرده. چند روز گذشت. برنج در خانه نداشتیم که بتونم با اون کته درست کنم و جلوی بچه‌ها بگذارم. بچه‌ها ضعیف و لاغر شده بودن. یک روز بعد از ظهر، وضو گرفتم و روی ایوان ایستاده بودم که دیدم رشید و مجید از پایین آهسته‌آهسته قدم بر می‌دارن و می‌یان. وقتی جگر گوشه‌هام رو اون‌طور دیدم، بغضم ترکید. رشید جلوتر اومد و مجید پشت سرش. سلام کردن. جواب دادم و رفتم کتابها رو از دستشون گرفتم. همون‌جا روی ایوان نشستن. گفتم: 'بچه‌ها! باز امروز چیزی برای ناهار نداریم، چکار کنم؟'. رشید گفت: 'مامان! امروز هم شیره خرمالو با نان می‌خوریم.' به اندازهٔ کف دست نان، با یک کاسهٔ کوچک شیرهٔ خرمالو جلوشون گذاشتم. هر دو با لذت خوردن، بدون هیچ اعتراضی. بعد هم رفتن دنبال درس و مشقشون.».

دلماں می خواست کتابهایمان را جلد کنیم. یک روز به اتفاق چند نفر از بچه‌ها، جایی می‌رفتیم. چشم مجید به پاکتهای سیمانی افتاد که برای بنایی آورده بودند. لحظاتی به آنها خیره شد. صبح فردا که بنا می‌خواست کارش را شروع کند، مجید خودش را به او رساند و گفت: «آقا! می‌تونم خواهش کنم که این پاکتهای سیمان رو طوری پاره کنین که خراب نشن؟».

بنا پرسید: «برای چی؟».

مجید جواب داد: «می‌خوام کتابها رو با اون جلد کنم.».

بنا از این حرف مجید خیلی خوشش آمده بود. غروب که با هم رفتیم و به بنا سر زدیم، همه پاکتهای خالی را مرتب روی هم چیده بود و به ما داد. مجید قیچی را برداشت و همه را مرتب برید. اول کتاب مرا جلد کرد و بعد کتاب خودش را.

دوازده سیزده سال داشتیم. چهار نفر بودیم. خیلی به همدیگر علاقه داشتیم، حتی حاضر بودیم جان خود را برای هم بدهیم. با همه اینها کتک کاری هم چاشنی دوستی مان بود.

یک روز توی بازی بگو مگو کردیم. موضوع جدی شد. آنقدر همدیگر را زدیم که لباسمان پاره شد. در این حین مادرها که متوجه دعوی ما شده بودند، برای ناهار صدایمان کردند. موقع جدا شدن از یکدیگر برای هم خط و نشان کشیدیم. به خانه که رسیدیم، مادرها با دیدن لباس و سر و صورت گرد و خاکی کتکمان زدند و گفتند: «این چه سر و وضعیه برای خودتون درست کردین؟».

با گریه و زاری تعهد دادیم و گفتیم: «دیگه کاری نمی‌کنیم که ناراحت بشین یا لباسمون پاره بشه.».

به یک ساعت نرسید که مجید توی کوچه سوت زد و همه را دور هم جمع کرد.

در روستای میانا، او و رشید در یک دبستان درس می‌خواندند. آن روز هوا خیلی سرد شده بود. دانه‌های درشت برف در هوا چرخ می‌خورد و به زمین می‌نشست. درختان لخت و بی‌برگ و خانه‌های شیروانی را که نگاه می‌کردی، انگار چادر سفیدی به تن کرده بودند. در آن زمان‌ها وسیله گرم‌کننده، بخاریهای هیز می بود. ظهر رشید زودتر از مجید به خانه آمد.

گفتم: «رشید! پس چرا مجید نیومده؟».

گفت: «بابا! من با عجله او دم‌خونه که به درسم برسم. فردا امتحان دارم.».

از ایوان خانه پایین را نگاه کردم و منتظر بودم. دیر کرد. نگران شدم. با خودم گفتم: «نکنه اتفاقی افتاده؟». دلم شور افتاد. رفتم دنبالش. فاصله زیادی را نرفته بودم که دیدم لنگ‌لنگان دارد می‌آید. چیزی را زیر بغلش بود. جلوتر رفتم و گفتم: «مجیدجان! چرا دیر کردی؟».

گفت: «بابا! آگه تندتر می‌یومدم سُر می‌خوردم.».

پاهایش از شدت سرما یخ زده و بی‌حس شده بود. نمی‌توانست راه بیاید. بهش گفتم: «مجید! پس کفشهات کو؟ چرا پا برهنه‌ای؟».

در حالی که دندانهایش از سرمای زیاد به هم می‌خورد، گفت: «بابا! کفشهام خراب می‌شن، هر روز که نمی‌شه کفش خرید.».

بیشتر وقت‌ها ناهار و شام نداشتیم تا چه برسد به تنوع غذایی. در سه کیلومتری روستای سرخ‌ده، کلاته‌ای به نام زرودبار قرار داشت. یکی دو خانوار در آن‌جا زندگی می‌کردند. آنها دامدار بودند. کارخانه لبنیات و... در دسترس نبود تا محصولات گاو و گوسفند را ببرد که اسراف نشود. مجبور می‌شدند پنیر، ماست و کره را به قیمت پایین بفروشند، اما دوغ را مجانی به مردمان روستاهای اطراف می‌بخشیدند. تقریباً کار هر روز ما این بود که دوغ بیاوریم تا مادرانمان برای ناهار آش دوغ درست کنند.

من، مجید و بچه‌های دیگر با هم بودیم. صبح زود، قبل از این‌که آفتاب بیرون بیاید، ما را از خواب بیدار می‌کردند. دستی به چشمان پف‌آلود و قرمز خود می‌کشیدیم. از زیر لحاف بیرون می‌آمدیم. صبحانه مختصری می‌خوردیم. سطل را نشانمان می‌دادند و می‌گفتند: «زود راه بیفتین هوا داره گرم می‌شه.»

وقتی به سطل نگاه می‌کردیم که بزرگتر از قد و قواره ما بود، غم عالم در دل ما می‌نشست. کفش پلاستیکی زیر دکمه‌دار را می‌پوشیدیم و راه می‌افتادیم. وقتی به نیمه‌های راه می‌رسیدیم، عرق داخل کفش پر می‌شد و پا داخل آن سر می‌خورد. کفش را از پا در می‌آوردیم و با دستمالی داخل آن را خشک می‌کردیم و دوباره می‌پوشیدیم. تا رسیدن به زرودبار چند دفعه این کار تکرار می‌شد. بالاخره به آن‌جا می‌رسیدیم. نوبت می‌ایستادیم. یکی یکی ظرف را پر می‌کردیم. برای این‌که سختی راه با چند لیتر دوغ بر ما هموار شود، مجید می‌گفت: «بچه‌ها! بیاین مسابقه بدیم.»

با حرف او تشویق می‌شدیم. دو تا پا داشتیم، دوتای دیگر هم قرض می‌کردیم تا زودتر برسیم. مجید زودتر از ما می‌رسید. بالاخره او می‌برد.

اوایل بهار، در باغ‌های سرخ‌ده سیب زمینی می‌کاشتند. شش ماه به طور مداوم، به آن آب می‌دادند و علفهای هرز را از دور آن می‌کنند. اواخر شهریور ماه، موقع جمع‌آوری محصول بود. یک نفر با بیل سیب‌زمینی را از زیر خاک می‌کند و دیگری از پشت سر آنها را جمع می‌کرد. مجید جثه لاغری داشت اما تند و فرز بود. یک‌روز او را بیل به دست دیدم. گفتم: «مجید! با این عجله کجا؟».

گفت: «بابام دست تنهاست، می‌رم باغ پیشش سیب‌زمینی جمع کنیم.» تقریباً توی دو روز همه سیب‌زمینها را کردند. او آنها را از داخل باغ جمع می‌کرد و توی کیسه می‌ریخت و روی دوش به خانه می‌برد.

علی‌جان جعفری دوست شهید

آخر ماه حقوقم را که گرفتم، به خانم گفتم: «هر چی برای خونه لازم داریم لیست بگیر تا بخرم.»

خانم گفت: «تقریباً بیشتر چیزهایی رو که ماه قبل گرفته بودی، تموم شده.»

گفتم: «باشه، عصر می‌رم می‌خرم.»

چون عیال‌وار بودیم، ناچار بودم از هر چیز، چند کیلو تهیه کنم که تا آخر ماه برسد. خرید کردم و برگشتم. کارتون برف و صابون را در انباری گذاشتم.

چند روز گذشت. تویوتای جمع‌آوری کمکهای مردمی آمد که کمک جمع کند. مجید در خانه نبود. ما یک مقدار وسیله بردیم تحویل دادیم و رسید گرفتیم. دو ساعت بعد مجید آمد. دنبال چیزی می‌گشت که مادرش گفت: «برو توی انباری برش دار!»

رفت و برگشت و با ناراحتی گفت: «بابا! جوونهایی مثل داداش رشید توی جبهه دارن از جوشون مایه می‌گذارن، اون وقت شما برف و صابون کارتونی می‌گیرین و انبار می‌کنین؟». اشک در چشمان مادرش حلقه زد. گفت: «مادر قربون داداش رشیدت بره!». و گریه کرد.

مجید شرمنده شد و گفت: «مادر من! به خاطر جنگ وضع اقتصاد مملکت خرابه، باید بیشتر صرفه‌جویی کنیم!».

مادرم می‌گفت: «تابستان بود. در روستای کوچکی مثل سرخ‌ده، اصلاً بهداشت و امکانات کافی نبود. اون سال همهٔ بچه‌ها به بیماری حصبه مبتلا شدن. چون درمانگاه و حتی واکسن برای پیشگیری از بیماریها نبود، بیشترشان با این بیماری فوت می‌کردن. مجید کوچک بود. از قضا او هم به این بیماری دچار شد. آن قدر بدحال بود که چند شبانه‌روز در تب می‌سوخت. همه موهای سرش ریخت. دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشتیم. پدر و مادرش مثل ابر بهار گریه می‌کردن. یک روز به خونه‌شون رفتم و گفتم: 'با گریه کار درست نمی‌شه، فقط به خدا توکل کنین!'. مادر مجید جواب داد: 'بچه‌ام مثل نی‌قلیون شده با این حالش خوب می‌شه؟'. گفتم: 'اگه عمرش به دنیا باشه آره!'. چند روز گذشت. دل پدر و مادرش خون شد تا خوب بشه.».

تیرماه در سرخده بودیم. دیگر خیال ما از بابت درس و مدرسه جمع بود. مخصوصاً وقتی که قبولی‌مان را در خرداد می‌گرفتیم. با مجید از صبح شروع به بازی می‌کردیم تا قبل از مغرب. چون در آن‌جا برق نبود، بعد از اذان همه در خانه‌هاشان بودند. آنها چراغ گردسوز و فانوس روشن می‌کردند و دورش می‌نشستند. اگر احیاناً پدربزرگ و مادربزرگ هم با خانواده بودند، برای بچه‌ها قصه تعریف می‌کردند.

کوچه پس کوچه‌ها تاریک بود. به خاطر بازی زیاد و بالا بپر و پایین بپر، اگر خیلی طاقت می‌آوردیم، ساعت نه نشده، شام خورده یا نخورده خوابمان می‌برد. صبح روز بعد، روز از نو روزی از نو. بازیهای مرسوم آن زمان در محله ما هفت سنگ، قایم باشک^۱ و... بود.

این نوع بازیها را خیلی دوست داشتیم. در بازی هفت سنگ، هفت تا سنگ صاف را برمی‌داشتیم، وسط یک دایره‌ای که با زغال می‌کشیدیم، روی هم قرار می‌دادیم.

مجید نشانه‌گیری خوبی می‌کرد. همیشه سنگش را به هدف می‌زد. هر کدام از ما در فاصله چند متری از سنگ قرار می‌گرفتیم، اما بیشتر وقت‌ها سنگمان به هدف نمی‌خورد و از دور مسابقه خارج می‌شدیم. همیشه او اول می‌شد.

علی‌جان جعفری دوست شهید

۱ - نوعی از بازی بچه‌ها بود که در آن به حکم قرعه یک نفر انتخاب می‌شد. این شخص در سر محله چشم خود را می‌بست و دیگران مخفی می‌شدند. سپس او به جستجوی آنان می‌پرداخت. اولین کسی را که گیر می‌آورد بازی ختم می‌شد.

دانش‌آموز راهنمایی بودیم. صبح رفتم جلو در خانه‌شان، که با هم به مدرسه برویم. استکان چای توی دستش بود. وقتی مرا دید، بقیه چای را سر کشید. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. جلوتر رفتم و گفتم: «مجید! زود باش بریم! مدرسه‌مون داره دیر می‌شه.»

گفت: «باشه، الان!».

کفش را از جاکفشی در آورد که بپوشد، دید انگشت شصت پایش از کفش بیرون آمد. با ناراحتی گفت: «حالا چکار کنم، هنوز یک ماه نشده که بابام این‌رو برام خریده.»

گفتم: «الان بریم، ظهر که از مدرسه اومدیم یک کارش می‌کنیم.»

وقتی برگشتیم، درفشی را که در خانه داشتند گرفتیم و افتادیم به جان کفش. با زدن درفش به جلوی کفش به جای این‌که قسمت پاره‌اش را بدوزد، تکه باقیمانده هم از کفش جدا شد. حالا به جای یک انگشت سه تا از انگشت‌های او دیده می‌شد. دو تایی از کاری که کردیم خندیدیم.

مادرش آمد و وقتی اوضاع را دید، گفت: «کفش پلاستیکی و درفش به

این ضخیمی؟ بچه از دست تو!».

در روستای سرخ‌ده کشتزارهای گندم بالای تپه بود. فصل درو تیرماه بود و دل گرمای تابستان. صبح، قبل از طلوع آفتاب، مجید و برادرش رشید، پا به پای پدر و مادرشان سر زمین می‌رفتند و قبل از اذان مغرب به خانه برمی‌گشتند.

آب خوردن را باید از جایی به نام «پایین چشمه‌سر» تهیه می‌کردیم. فاصله چشمه تا کشتزار حدود یک کیلومتر بود. یک‌روز وقتی به چشمه رفتم، مجید را دیدم. کنار چشمه نشسته بود. نای بلند شدن نداشت.

گفتم: «چیه؟ خسته شدی؟».

گفت: «آره!».

در همان حال سنگ کوچکی را از روی زمین برداشت، توی دستش کمی با آن بازی کرد و پرتاب کرد. بعد از جایش بلند شد و گفت: «نمی‌یای؟ من که دارم می‌رم.».

گفتم: «چرا این قدر عجله؟ یک کم بشین خستگی‌ات در بره می‌ریم!».

گفت: «بیچاره پدر و مادرم، از صبح تا حالا کمرشون خمه و دارن درو می‌کنن، آب خنک براشون ببرم که خیلی تشنه‌ان.» خستگی یادش رفت و راه افتاد.

یکروز مجید با عجله و در حالی که نفس نفس می زد به خانه آمد. از خوشحالی زیاد روی پایش بند نمی شد.

گفتم: «چی، کبکت خروس می خونه؟ اتفاقی افتاده؟».

جواب داد: «آره مامان، نمی دونی که چی شده!».

گفتم: «حالا اونقدر مهمه که تو...».

گفت: «مهمتر از اون.».

گفتم: «جون به لبم کردی پسر، می گی چی شده یا نه؟».

گفت: «تیم داداش رشید توی مسابقه فوتبال برنده شده.».

لبم به خنده باز شد. دستانم را به آسمان گرفتم و گفتم: «خدایا! بچه هام رو در همه کارهاشون موفق کن!». آن احساس مجید هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شود.

سر کلاس همیشه ردیف جلو را برای نشستن انتخاب می‌کرد. وقتی وارد کلاس می‌شد، اول کیفش را روی میز می‌گذاشت و به طرف تخته می‌رفت.

بچه‌ها هر روز قبل از ورود آقای دبیر منتظر مجید بودند که بیاید و با خط زیبایش «بسم الله الرحمن الرحيم» را بالای آن بنویسد. یکروز مجید سرما خورده بود و نتوانست به مدرسه برود. وقتی مرا تنها دیدند که به کلاس رفتم، هم‌صدا گفتند: «پس مجید کو؟». گفتم: «مریضه.».

گفتند: «پس کی روی تخته بسم‌الله بنویسه؟».

کارگری می‌کردم و دستمزد کمی می‌گرفتم. چند بچهٔ قد و نیم‌قد در خانه داشتم. سالهای قبل از انقلاب بود. وقتی می‌شد که به شام شب هم محتاج می‌شدیم. یک‌روز خیلی دلم گرفته بود. به درگاه خدا از فقر و نداری ناله کردم. از بچه‌ها خجالت می‌کشیدم. از این‌که چند ماه گذشته بود و من نتوانستم یک کیلو گوشت برایشان تهیه کنم.

رفتم یک بره کوچک خریدم. یک‌سال در خانه نگاه‌داری کردیم و با جو و علف بزرگش کردیم. این بره بزرگ شد و وزنش به بیست کیلو رسید. یک‌روز تصمیم گرفتم بگشمش. مجید در خانه نبود. بعد از این‌که گوسفند را کشتم و گوشت آن را بردم داخل خانه، از بیرون آمد. خندید و گفت: «چه به موقع رسیدم، الان می‌یام کمکت می‌کنم تا تکه‌تکه‌اش کنیم و به همسایه‌ها بدیم.»

گفتم: «باباجان! برای خودمونه. مدت زیادیه که نتونستم حتی صد گرم گوشت براتون بخرم.»

گفت: «نه بابا! این حرف رو زن!».

گفتم: «پسر! وضع مالی‌مون خوب نیست که تو این‌قدر بذل و بخشش می‌کنی.»

گفت: «مردم چیزی ندارن بخورن، اون‌وقت ما یک گوسفند رو تنها بخوریم؟ تا به هفت تا از همسایه‌ها ندین، من لب نمی‌زنم.» ما هم مطابق خواسته او عمل کردیم.

یکروز با مجید توی کلاس بودیم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم. به میز تکیه داد که بلند شود. خودکاری که در دستش بود، روی میز کشیده شد و خطی روی آن انداخت.

یک دفعه گفت: «آخ! این بیت‌الماله چکار کنم؟».

گفتم: «این کارت که از روی عمد نبود.».

کمی به میز نگاه کرد. می‌خواست از کلاس بیرون برود. گفتم: «مجید!

کجا؟».

گفت: «الان بر می‌گردم.».

او جلو رفت و من پشت سرش. به طرف صندوق صدقه داخل حیاط دبیرستان رفت. نگاهش می‌کردم. کیف پولش را باز کرد و مبلغی را توی صندوق انداخت. وقتی برگشت، پرسیدم: «صدقه انداختی توی صندوق؟».

جواب داد: «به خاطر کاری که کردم خودم رو جریمه کردم.».

علی‌اکبر محمدنژاد شوهرخواهر شهید

برای فاتحه‌خوانی به مزار شهدا رفتیم. اول فاتحه می‌خواند، بعد هم دست به کار می‌شد. گفتم: «مجید! عجب سلیقه‌ای؟».

با لبخند گفت: «وقتی که من رو هم این‌جا آوردن، تو بیا سلیقه به خرج بده، باشه!».

گفتم: «نشده ما یک چیزی بگیریم و تو به خودت نسبت ندی.».

با نگاه مهربانی گفت: «این جوریه دیگه.».

قاب عکس و گلدانی که بالای سر قبر رشید بود، تمیز کرد و گفت: «حیفه آفتاب عکسش رو خراب کنه.».

پرچم بالای سر مزار را تکاند و مرتب کرد. بعد گفت: «این پرچم ارزشش خیلی زیاده، نشانه غیرت ماست.».

بین دو خانواده کمی اختلاف بود. آنها به عروسی دعوت نشده بودند. پدر و مادر مجید حسابی ناراحت بودند.

وقتی مجید موضوع را فهمید، به خانواده اش گفت: «چیز مهمی اتفاق نیفتاده، بریم خونه فلانی عروسی بچه اش رو تبریک بگیم.»

پدر و مادرش راضی نمی شدند. مجید رفت کادو تهیه کرد. با اصرار پدر و مادرش را به آنجا برد. این کارش باعث شد اختلاف دو خانواده حل شود.

دیوارنویسی درمانگاه شهید مطلبی فاز یک سمنان را مجید انجام داد. قبل از احداث سالن حجاب و آپارتمانهای اطراف، آنجا فضای خالی و زمین فوتبال تیم شاهد بود.

بیشتر وقتها با بچه‌ها به همراه مجید در آنجا جمع می‌شدیم. یک‌روز وقتی خط مجید را دیدیم، گفتیم: «بچه‌ها! این خط شهید مجید جعفری نیست؟». بعد همه با همدیگر خندیدیم.

مجید گفت: «اول این‌که سرباز امام زمان شدن یک توفیق الهیه، بعدش تا حلوی همه‌تون رو نخورم شهید نمی‌شم.».

علی اکبر محمد نژاد شوهرخواهر شهید

فقط من و او در خانه بودیم. به پشتی تکیه داده بود و یک مشت کاغذ و مرکب و قلم، جلوش ریخته بود. توی فکر بود و منتظر. قلم را برداشت و روی کاغذ خطاطی تمرین کرد.

رفتم آشپزخانه. سماور غلغل می‌کرد. قوری را برداشتم و دو تا استکان چای ریختم. او هم چنان مشغول بود. رفتم توی اتاق پیشش. سینی چای را جلوش گرفتم و گفتم: «چیه که این قدر سرت رو گرم کرده، یک چای بنخور تا خستگی‌ات در بره!». چای را برداشت و تشکر کرد. هر از گاهی به ساعت نگاه می‌کرد. گفت: «چرا این قدر دیر کردن؟».

- کی مادر؟

- دوست‌هام رو می‌گم.

- قراره جایی برین؟

- با چند تا از بچه‌های بسیج باید بریم شعارنویسی.

سالهاست که مجید رفته است اما دست خطش روی دیوار، هنوز یاد او را در خاطره‌ها زنده می‌کند.

رو به روی خانه‌شان، آن طرف خیابان، یک زمین خاکی بود. با مجید و بچه‌های دیگر سنگهای روی زمین را با دست جمع کردیم. زمین که آماده شد تور والیبال زدیم، اما تور والیبال ما با بقیه تورها فرق داشت، چون به جای تور نخ بسته بودیم.

اوقات فراغت خود را با والیبال پر می‌کردیم. اگر وسط بازی هم بود، مجید با شنیدن صدای اذان، به سرعت به طرف مسجد راه می‌افتاد و ما هم پشت سرش.

زنگ در به صدا در آمد. من و مادرش در خانه بودیم. دلمان گواهی داد که همان کسی است که چشم به راهش هستیم.

مادرش تا خواست چیزی بگوید، من از جا پا شدم. پله‌ها را دوتا یکی کردم و خودم را به در حیاط رساندم. در را که باز کردم، در چارچوب در با مجید روبه رو شدم. سلام کرد. جواب سلامش را دادم و سرش را در آغوش گرفتم و بوسیدم.

گفتم: «باباجان! این چهل و پنج روز، من و مادرت شب و روزمون یکی بود.»

با خنده گفت: «می‌بینی که برگشتم و هیچ اتفاقی برام نیفتاد.»
فردای آن روز رفتم یک گوسفند خریدم و قربانی کردم. گوشتش را پخش کردیم، بجز یک تکه کوچک را که برای تبرک برداشتیم.
در فکر بود. پرسیدم: «بابا! چه خبر از جبهه؟». سرش را بلند کرد، نگاهم کرد و گفت: «جاییه که آدم اصلاً احساس دل تنگی نمی‌کنه.»

برای این که او را از آن حال و هوا بیرون بیاورم، گفتم: «پس کی می‌خوان این صدام لعنتی رو بکشن؟» خنده به لبش نشست و گفت: «باید صبر کنیم.»

بعد از کمی مکث گفت: «بابا! برای چی قربونی کردی؟»

گفتم: «برای تو که به سلامت برگشتی.»

با قیافه حق به جانبی گفت: «بابا! می‌خوای به خدا رشوه بدی که مواظب باشه شهید نشم؟»

گفتم: «رشوه نیست، صدقه است. خدا که به چیزی نیاز نداره.»

چون خیلی با مجید صمیمی بودم، مادرش گفت: «رشیدم که شهید شده، شما که دوستش هستین، نگذارین بره جبهه». بهش قول دادم و گفتم: «مادر! هر طوری شده منصرفش می‌کنم».

فردا صبح مجید را دیدم. با او صحبت کردم. دلیلهای قانع کننده آوردم. گفتم: «مجید! مادرت برای رشید ناراحته، تو چرا می‌خوای بری جبهه؟». در حالی که غم و نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد، گفت: «تو که این‌رو خوب می‌دونی، هر کسی وظیفه‌ای داره. رشید برای خودش رفته، منم باید برای خودم رو برم».

علی‌اکبر محمد نژاد شوهرخواهر شهید

آن موقع که مجید در پایگاه بسیج بود، ماهی دو هزار تومان حقوق می‌گرفت. این موضوع را بعد از شهادتش فهمیدیم.

یکبار من و مجید بیرون رفته بودیم. سر راهمون که داشتیم برمی‌گشتیم، یادم افتاد که چیزی در منزل لازم داریم.

بهش گفتم: «مجیدجان! پانصد تومان پول می‌خوام، داری به من بدی؟». گفت: «شرمندهام مادر، به اندازه کرایه تاکسی دو تامون بیشتر توی جیبم نیست.».

گفتم: «عیبی نداره، خودت رو اذیت نکن پسر!».
سرش را پایین انداخت و راه افتادیم. چند قدم که جلوتر رفتم، گفتم: «مجید! یک چیزی ازت بپرسم جوابم رو می‌دی؟».

لبخند کم رنگی روی لبش نشست و گفت: «چرا که نه!».

گفتم: «مگه تازه حقوق نگرفتی؟».

گفت: «گرفتم.».

گفتم: «پس بگو پول همراهم نیست، نه این که پول نداری.».

گفت: «مادر! داری مجبورم می‌کنی که بگم پولم رو چکار می‌کنم.».

نگذاشتم که به حرفش ادامه دهد و گفتم: «کار خوبی می‌کنی که پولت رو می‌گذاری بانک، آینده به دردت می‌خوره.».

گفت: «چه حرفها می‌زنی مادر؟ مبلغی از حقوقم رو برای درست کردن گلزار شهدای شه میرزاد دادم. بقیه رو هم برای نماز جمعه و خمس مالم داده‌ام.».

رشید جاذبه و نفوذ خاصی روی مجید داشت، حتی بعد از شهادتش. مجید فقط از رشید تعریف می‌کرد. از خوبیهای او حرف می‌زد و از او تقلید می‌کرد. بعد می‌گفت: «نمی‌شه. رشید یک چیز دیگه بود.»

می‌گفتم: «نه! رشید برادرت بود. تو خیلی شبیه او هستی.»

با تأسف می‌گفت: «اگه یک عمر هم زحمت بکشم یک تار موی رشید نمی‌شم.»

می‌گفتم: «مجید! این شکسته نفسیه.»

می‌گفت: «همه سعی ام رو می‌کنم که خودم رو به او نزدیک کنم.»

علی اکبر محمد نژاد شوهر خواهر شهید

سال آخر دبیرستان که بودیم با دبیران خودمان عکس‌های یادگاری می‌گرفتیم. در همه این عکس‌ها مجید سعی می‌کرد جلوتر باشد و خوب دیده شود.

یک‌روز گفتم: «مجید! این کارها یعنی چه؟ همیشه موقع عکس گرفتن جلوتر از من می‌ایستی؟».

از ته دل خندید و گفت: «مگه نمی‌دونی؟».

با تعجب گفتم: «چی رو؟».

گفت: «این‌که این عکس‌ها یک روزی تاریخی می‌شن.».

به شوخی گفتم: «خوبه که برای هر سؤال یک جواب آماده داری.».

بچه درس خوان و باهوشی بود. با رتبه خوب در دانشگاه علوم پزشکی ایران قبول شد. ما خوشحال بودیم و افتخار می کردیم به برادرمان. چند روز بعد از اعلام نتایج کنکور بود. یکروز عصر که با هم نشسته بودیم بهش گفتم: «داداش! ان شاءالله کی می ری تهران برای ثبت نام؟».

داشت چیزی می نوشت. سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. لبخند زد و چیزی نگفت. برایم عجیب بود؛ لبخندش از رضایت نبود.

دست بردم و یکی از نوشته هایش را برداشتم و گفتم: «با اجازه!». چند بیت شعر در آن نوشته شده بود. نگاهم به شعر بود. زیر چشمی به او نگاه کردم و گفتم: «جوابم رو ندادی؟».

گفت: «جواب چی رو؟».

دوباره گفتم: «ثبت نام دانشگاه رو می خواهی چکار کنی؟».

آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: «حمیدجان! من دانشگاه برو نیستم.».

با ناراحتی گفتم: «همه آرزوشونه رشته پزشکی قبول بشن اون وقت تو؟».

جواب داد: «چطور می تونم برم دانشگاه، در حالی که اسلحه داداش رشید روی زمین مونده.».

نمازمان را که خواندیم دور هم نشسته بودیم و داشتیم صحبت می‌کردیم. مجید همان لحظه وارد سنگر شد. بعد از سلام واحوال‌پرسی آمد کنارمان نشست. کمی با همدیگر شوخی کردیم و خندیدیم. یکی از بچه‌ها گفت: «هر کسی هر آرزویی داره بگه!».

هر کدام چیزی گفتند. یکی گفت: «دوست دارم تولد بچه‌ام رو ببینم». آن یکی گفت: «آرزومه پدر و مادر پیرم رو ببرم کربلا». مجید ساکت بود و به حرفهای بچه‌ها گوش می‌کرد. گفتم: «آقا مجید! تو آرزویی نداری؟».

گفت: «چرا! دلم برای برادرم رشید، خیلی تنگ شده. برام دعا کنین برم

پیشش!».

شب توی اتاق نشسته بودیم. بیست دقیقه به اخبار ساعت هفت شب مانده بود. از جایش بلند شد و به طرف تلویزیون رفت. آن موقع تلویزیون سیاه و سفید بود. دکمه آن را چرخاند و روشنش کرد. دید شبکه یک، کمی برفکی است. رفت پشت بام. او آنتن را می چرخاند و من هم از پایین بهش خبر می دادم که خوب شده یا نه.

بالاخره درست شد و آمد. رفت جلو تلویزیون نشست و گفت: «ساکت باشین ببینیم اخبار چی می گه.»

مجید سرا پا گوش بود. قبل از هر چیز از تلویزیون مارش حمله پخش شد. بعد هم اخبار و اتفاقات عملیات و . .

کمی که گذشت، قطرات اشک از گونه اش لغزید. طاقت نیورد و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت. گفتم: «مجید! یاد چیزی افتادی؟»

گفت: «دلم هوای اون جا رو کرده.»

رشید که شهید شد روحیه‌اش به طور کلی عوض شده بود. مادرم نگرانش بود. یک‌روز گفتم: «داداش! با شهادت رشید، مادر دلهره داره و می‌گه: 'اگه مجید هم بره جبهه من دیگه طاقت ندارم.' به خاطر رضای خدا کوتاه بیا!».

مثل اسپند روی آتش از جا جهید و گفت: «به جای این‌که مادر رو متقاعد کنین من رو نصیحت می‌کنین؟».

گفت: «خواب رشید رو دیدم.».

با اشتیاق پرسیدم: «چی خواب دیدی؟ برام تعریف کن.».

گفت: «داداش رشید ناراحت بود.».

گفتم: «چرا؟».

گفت: «منتظره، باید برم!».

رفت تا رشید را بیش از این منتظر نگذارد.

بعد از شهادت رشید، پدر و مادرش اصرار داشتند که برای مجید آستین بالا بزنند تا دیگر از فکر جبهه رفتن بیرون بیاید. چون با او صمیمی بودم، به من سپردند که با او صحبت کنم. یکروز من و مجید کنار جوی آبی قدم می‌زدیم. از رشید و شهادتش حرف زدیم. از دلتنگی و دل‌شکستگی مادرش و...

کم‌کم سر صحبت را باز کردم و گفتم: «آقا مجید! خدا رو خوش نمی‌یاد که پدر و مادرت این قدر نگران باشن. دلشون می‌خواد دامادی تو رو ببینن.»
گفت: «احمدآقا! با این‌که الان آمادگی ازدواج کردن رو ندارم، ولی به خاطر پدر و مادرم قبول می‌کنم.» خوشحال شدم و گفتم: «پس پیغامت رو برایشون ببرم؟»

لبخند زد و گفت: «آره! بهشون بگو: برم جبهه برگردم بعد.»
او رفت و دیگر بر نگشت.

چون همه اصرار کردند، قول داد که شب عید شب خواستگاری باشد.
بهش گفتند: «پس دختر مورد نظرت رو بگو، یک نشون براش می‌بریم تا تو
بیای!».

نگفت. بیست و نه اسفند شصت و سه تشییع جنازه‌اش بود. شب عید،
به رسم محل کله قند بله برون سر مزارش شکسته شد.

حسینعلی جعفری پسرعموی شهید

عملیات بدر یکی از عملیات‌های ویژه‌ای بود که در طول جنگ اتفاق افتاد. بچه‌ها می‌بایست چند کیلومتری را پشت سر بگذارند، بدون این‌که وسیله قابل اطمینان و یا قابل اتکایی داشته باشند. بعد از چند کیلومتر، روی خشکی بچنگند و برسند به جزیره. قبل از رسیدن به آب، بر اساس اهداف تعیین شده، می‌بایست مقرهای دشمن را می‌زدند. نیروهای دشمن با امکاناتی که داشتند خلاهای موجود را پرمی‌کردند.

اکپی انتخاب شد که نیروهای آن از قدرت ایستادگی و مقاومت زیادی برخوردار بودند. یکی از این افراد مجید بود؛ با انگیزه و با اقتدار. با هر سختی‌ای که بود خود را به شرق دجله رساندیم. فضا به خاطر فشار دشمن از سمت راست خیلی سنگین شده بود. یک نبرد رو در رو بود. در این هنگام از لای دست و پای بچه‌ها گلوله عبور می‌کرد. به خاطر حجم سنگین آتش و تلاش بچه‌ها آستین و لباسشان پاره پاره می‌شد. مجید و هم‌زمان دیگرش در نوک پیکان قرار داشتند. او آرپی جی زن بود. شجاعت زیادی نشان داد.

مجید به ورزش علاقه زیادی داشت. از نظر فیزیکی اندامش بسیار ورزیده بود.

مدتی که گردان در حال آموزش بود، او به بچه‌ها پیشنهاد داد با پوکه‌های توپ و... دنبل و وزنه‌های بدن‌سازی درست کنند.

وقتهایی که بیکار بودند، او بچه‌های دیگر را با خود همراه می‌کرد و ورزش می‌کردند. با این‌کارش بچه‌ها در جنبه روحیه می‌گرفتند و شاد می‌شدند. همه او را ورزشکار صدا می‌کردند.

فرج‌الله وفادار هم‌رمز شهید

مسئولیت بی‌سیم را به کسانی می‌دادند که هم از نظر وزن و هیکل برای حمل بی‌سیم و هم از نظر تیزهوشی و کلام که باید با کد و رمز صحبت می‌کردند، توانایی بالایی داشته باشد.

وقتی نیروهای گردان سازماندهی شدند، مجید برای این کار انتخاب شد. خودش هم داوطلب این مسئولیت بود.

گفتم: «مجید! کاش هوش و ذکاوت تو رو ما هم داشتیم.»

لبخند زد و گفت: «از چه نظر؟»

گفتم: «کد و رمز کردن صحبت‌ها برای بی‌سیم کار سختیه.»

برای این که نمک حرفه‌امان را زیاد کند، گفت: «هر کسی را بهر کاری ساختند.» بعد دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «آقای وفادار! این قدر

شکسته نفسی نکن! همهٔ بچه‌هایی که این‌جان هدف مقدسی دارن.»

فرج‌الله وفادار هم‌رمز شهید

مجید بی سیم چی گردان بود. وقتی دستور حمله اعلان شد، همه قایق‌ها به سمت خط هجوم بردند. مجید هم در قایق ما بود. مسیر قایق طوری بود که به کمین دشمن برخورد کردیم. تنها کمین دشمن بود که بچه‌های اطلاعات و عملیات نتوانسته بودند آن را از بین ببرند. عراقیها متوجه قایق ما شدند و مثل نقل و نبات بر سر ما آتش ریختند؛ با سلاحهای آرپی جی، دوشکا و تیربار و... .
مجید با اولین تیراندازی شهید شد. او اولین شهید گردان در عملیات بدر بود.

ساعت نه و نیم صبح بود. دو روز به عید شصت و چهار باقی مانده بود. من بیرون در ایستاده بودم. حاج آقا عبدوس^۱ را دیدم که به طرف خانه ما می آمد. فوری داخل خانه رفتم و به پدرم گفتم: «بابا! حاج آقا داره می یاد خونه ما». قبل از این که پدر چیزی بگوید، مادر گفت: «هنوز که عید نشده داره می یاد خونه ما، حتماً اتفاقی افتاده».

پدر گفت: «بد به دلت راه نده! یک لحظه صبر کن!».

با شنیدن صدای زنگ در، فضای خانه پر از اضطراب شد. پدر به طرف در رفت. حاج آقا عبدوس با چند نفر به داخل خانه آمدند. بعد از احوال پرسی، صلوات فرستادند. چند لحظه سکوت حاکم شد و نفس های ما در سینه حبس. حاج آقا شروع کرد به دلداری دادن به پدر. کم کم سر صحبت باز شد و خبر شهادت مجید را به پدر دادند. اول کمی هراس داشتند که خبر را بدهند، اما پدر با متانت برخورد کرد و گفت: «من پسرهام رو در راه اسلام و امام حسین داده ام و افتخار می کنم به داشتن چنین فرزندی». صبح روز بعد برای وداع با مجید به مجمع ابوالفضل علیه السلام رفتیم.

چنان آرامشی در چهره مجید موج می زد که انگار به خواب عمیق فرو رفته بود.

حمید برادر شهید

وصیت نامه شهید مجید جعفری

«قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبَهُمُ اللَّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنْصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ؛ با کافران به قتال برخیزید تا خدا آنان را به دست شما عذاب کند و خوار گرداند. شما را بر آنها غالب نماید و دل‌های اهل ایمان را شفا بخشد.»

سوره توبه (آیه ۱۴)

از آن‌جا که نوشتن وصیت‌نامه در شرع اسلام تأکید شده است، این متن وصیت‌نامه را نوشتم.

«أشهد أن لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد أن محمداً عبده و رسوله و ارسله بالهدى و دين الحق ليظهره على الدين كله و لوكره المشركون و اشهد أن علياً اميرالمومنين و امام المتقين و اشهد ان الائمة من ولده الحسن و الحسين و على بن الحسين و محمد بن على و جعفر بن محمد و موسى بن

جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن بن علی و الخلف الحججه ائمه الحق و اشهد ان الدین عندالله الاسلام و القبله الکعبه و القرآن کتاب و اشهد ان الموت حق و النار حق و الجنة حق.».

سلام بر پیامبران الهی از حضرت آدم تا پیامبر عظیم‌الشأن اسلام. سلام بر ائمه معصومین علیهم‌السلام و حضرت مهدی نجات دهنده بشریت از ظلم و جور ظالمین. سلام بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی، قلب تپنده امت و قوت قلب رزمندگان، اسوه مجاهدین و مهاجرین فی سبیل‌الله.

سلام و درود بر شهیدان به خون خفته و قهرمان که ندای مولایشان اباعبدالله الحسین علیه‌السلام را به گوش دل شنیدند و به او اقتدا کردند.

سلام بر شهدا که به ندای ارجعی الی ربک پروردگارشان لبیک گفته و به وصال یار رسیدند. آنها به درجه‌ای رسیده‌اند که خدا از آنها راضی و آنها هم از خدایشان راضی‌اند.

درود بر امت حزب‌الله که همچون سدی پولادین در مقابل دسیسه و نقشه‌های شوم ابرجنایتکاران مقاومت کرده‌اند و هر روز آنها را رسواتر و در صحنه روزگار خوار و زبون می‌نمایند.

تا آن‌جا که توان دارید، همگام با امام، انقلاب اسلامی را به معنای واقعی اسلام بدون تمایل به چپ و راست به ملل مستضعف جهان، چون انوار خورشید بتابانید و آنها را از سیاهی شب که ابرقدرتها برایشان تدارک دیده‌اند نجات دهید.

عزیزان! به صورت گسترده و همیشگی در صحنه حضور داشته باشید و با اظهار انزجار و تنفر از ابرقدرتها و ایادیشان، آنها را از روزگار محو کنید.

دشمنانتان را که هر روز در لباس و نقشی در می‌آیند، از دوستان خود بشناسید.

با کافران و دشمنان خدا جهاد کنید تا فتنه و فساد از روی زمین برچیده شود و برای همهٔ مردم عالم آیین و مسلک فقط دین خدا باشد.

برای جهاد در راه خدا با مشکلات و سختی‌هایی روبه رو خواهید شد. خداوند شما را در بوتهٔ آزمایش قرار خواهد داد. اگر در این آزمایش خدا شما را یاری کند، سر بلند بیرون می‌آیید. در جهاد با کافران محال است کسی بر شما غالب و مسلط شود. جنگ با کافران را سر لوحه امورتان قرار دهید.

به نماز جمعه و جماعت بیش از پیش اهمیت دهید و آنها را با شکوه برگزار کنید، اگر چنین کنید دست خدا با شماست. وقتی دست خدا با شما باشد و توکل شما به خدا، تمام هیاهوی جهانخواران به سان کفی بر روی آب بیش نیست. شما با ایمان و توکل و با امواج نشأت گرفته از قدرت لایزال الهی، می‌توانید جنایتکاران را به نابودی برسانید.

امت حزب‌الله! در امور دین صبور باشید و یکدیگر را به صبر و مقاومت سفارش کنید.

ما باید پویندگان راهی باشیم که در آن پیامبر صلی‌الله علیه و آله، رنج، آزار، جراحت و شکسته شدن دندان را متحمل شد. علی علیه‌السلام گوشه‌نشینی دراز مدت و حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله علیها شکسته شدن پهلو را تحمل کردند. امام حسین علیه‌السلام خونش را در راه خدا داد.

ای امت عزیز! راهی را نروید که در آن ثروتمندان در مقام و منصب غوطه‌ورند. راهی را نروید که در آن انسانها مظلومیت مستضعفین را مشاهده

می‌نمایند، اما جز به مصالح شخصی و دنیوی خود به چیزی نمی‌اندیشند و نسبت به تمام مسائل و حوادث جهان بی‌تفاوت هستند.

سخنی دارم با پدر و مادر عزیز و گرامی‌یام. اول این که مرگ حقیقتی است انکار ناپذیر که به سراغ همه می‌آید. حالا چه بخواهیم یا نه، حتماً این‌طور خواهد شد. خوب است که ما به استقبال مرگ برویم؛ زیرا، مرگ با عزت، وسیله‌ای است برای رسیدن به معشوق. این منتهای آرزوی مؤمنین واقعی است. انسان یک جان بیشتر ندارد، پس آن را در راهی بدهد که رضای خدا در آن باشد.

با توجه به آیات و روایات، مرگی در نزد خداوند دارای ارزش است که ائمه معصومین آن را انتخاب کردند، یعنی همان شهادت در راه خدا، مرگی که به انسان و جامعه حیات مجدد می‌دهد.

دوم اینکه فرزند امانتی است از جانب خدای تبارک تعالی که به دست پر مهر شما سپرده شده است. شما به خوبی از این امانت نگه‌داری نموده‌اید و آن را در راه قرآن و اسلام پرورش داده‌اید. حالا زمانش رسیده که باید به صاحبش برگردانید.

پدر و مادر گرامی! در مقابل فراز و نشیبهای روزگار و آنچه را که خدا مقدر فرموده است، صبر پیشه کنید و با یاد خدا دل‌هایتان را آرامش دهید که خداوند بشارت اجر بی‌حد و حساب را به صابران داده است.

آن طوری که در شهادت برادر عزیزم صبر کردید، در شهادت من نیز صابر باشید.

هر چند در دنیا فرزند فرمانبرداری برای شما نبودم، ولی امیدوارم که من را مورد عفو و بخشش خود قرار دهید و حلالم کنید. ان شاء الله در دنیا و آخرت سرفراز باشید و رضایت خداوند را جلب نمایید.

تنها سفارشم به برادرانم این است که به فرایض و احکام دینی خصوصاً نماز پایبند باشند؛ زیرا، نماز نور و معراج مومن است. آیه «بالوالدین احسانا» را فراموش نکنید.

به تحصیل و کسب علم و دانش اهمیت دهید و با تحصیل در مدارس، سدی در مقابل اهداف جهانخواران باشید.

خواهران گرامی! زینب وار پیام‌رسان خون برادرانتان باشید، گریه‌های شما نشانه قدرت ایمان و توکل شما به خداوند باشد.

در پایان از کلیه کسانی که از بنده حقیر خدا، خلافتی دیده‌اند یا حتی بر من داشتند و من در اداء حق آنها کوتاهی کردم عاجزانه تقاضا دارم که مرا ببخشند.

تا شنیدم صوت جانان بهر وصلش پرگرفتم
مرگ سرخ عاشقی را از شعف در برگرفتم
جان به راه حق نهادم خون خود را هدیه دادم
جمله تار و پود خود را هدیه بر رهبرگرفتم

و السلام علینا و علی عبادالله الصالحین

مجید جعفری

عكسهای شهیدان رشید و مجید جعفری



پدر و مادر شهیدان رشید و مجید جعفری



شهید رشید جعفری



شهید رشید جعفری



شهید رشید جعفری



نفر اول نشسته از راست شهید رشید جعفری



شهید مجید جعفری



شهید مجید جعفری



نفر وسط شهید مجید جعفری



نفر سوم نشسته از راست شهید مجید جعفری



شهید مجید جعفری



نفر دوم از سمت چپ شهید مجید جعفری



نفر دوم ایستاده از راست شهید رشید جعفری